

نقد

کارهای رسانه
گذرگاه
در این زمینه

نقد، صدای اثر را در می آورد
و باعث توجه و ماندگاری آن می شود

جلد اول:
در باره نقد، و نقد بر چند کتاب

ناشر: انتشارات گذرگاه

فهرست

3	نقد یا پیشگفتار.....
5	نظری اجمالی به نقد.....
8	چگونه نقدی جامع و کار آمد بنویسیم.....
10	نوشته هائی که خواندنشان مشکل است.....
12	بررسی ادبیات فارسی در اینترنت، مسائل، مشکلات، و امکانات این کار.....
14	کتابهای الکترونیک.....
16	نویسندگان و ارشاد.....
18	چهچه بدون آواز.....
	نقد بر چند کتاب
19	یک اعتراف – نقدی بر آثار فهیمه رحیمی.....
23	نوشتن با دوربین.....
26	عشق روی چاکرای دوم.....
32	نگاهی به دو کتاب : یک شاخه شب بو – قصه کوچ
35	سلوک.....
37	کهن دیارا.....
42	کافه پری دریائی.....
46	رنگین کمان.....
51	روابط خاطرات اردشیر زاهدی.....
54	ترلان.....
57	نگاهی به عباس صحرائی و کتاب قصه کوچ
60	بازی عروس داماد.....
62	چراغ ها را من خاموش می کنم.....
68	چراغ ها را من خاموش می کنم.....
73	چقدر سوراخ روی این دیوار است.....
76	سر گذشت حاجی بابای اصفهانی.....
78	آسمان خالی است.....
81	داستان یک شهر.....
84	چهار درد.....
85	وسوسه این بود.....
90	دریا در فنجان.....
92	خاطرات تاج الملوک.....
95	فراموشم مکن.....
100	پر کبوتر.....
105	یاد داشت های دیمی.....
107	منهم پر کبوتر را خواندم.....

پیشگفتار

نقد های گذرگاه

یک اثر ادبی، آنگاه که بی سانسور دولتی از یک سو، و خود سانسوری و به دور از بیم " تابو "، از سوئی دیگر متولد می شود، نظر منتقدان راستین و آگاه و منصف را جلب می کند. بدون نقدی سازنده، هیچ اثری عمری طولانی و به کمال نخواهد داشت. مورد توجه قرار نمی گیرد، و خیلی زود فراموش می شود، و حتا می توان گفت که می میرد. صحبت از اکثر نقد های تمجیدی " آن هم با غلو " نیست. چرا که آن ها نقد نیستند، تعریف نوشته هائی هستند برای خوش آمدن نویسنده، که بیشتر، خوانندگان را " می زند! ". طبیعی است، وقتی اثری تکه های زیبا داشته باشد و عمقی قوام یافته همراهیش کند، تعریف و تمجید هم دارد. و پاره ای از آن موارد نیز بایستی باز گو و به خواننده نشان داده شود، چرا که هدف غائی از یک نقد صحیح و اصولی و صادقانه، قرار دادن اثر مورد بحث در آینه ئی بدن! نما است.

اما متأسفانه یک چنین نقدی نیز، از چنبره حلقوم گیر سانسور در امان نیست، و می شود عزائی که مرده شور هم در آن گریان است. هم اثر ادبی و هم نقد هر دو گرفتارند و زیر فشار سانسور دست و پای می زنند.

در چنین جوی تاریک و بی امکان، نه اثری درست و بی دستکاری متولد می شود و نه نقدی صادقانه بر آن امکان حضور می یابد. و در این جا ست که نشر الکترونیک کمک کننده و اکسیژن رسان است. و من پیشهاد می کنم آن را جدی بگیریم. و از همین مسیر است که نقد های اصیل و بی سانسور و بخصوص بی توجه به ناراحتی و دلخوری نویسنده، پا می گیرد.

قصد از انتشار این کتاب، جلب توجه شما به نقد هائی است که در رسانه گذرگاه طی زمانی که حضور داشته، بر موضوعهای مختلف نوشته است. و همین نقد ها تا حدی مانع شده است که مقوله نقدی جدی و سازنده و بدون سانسور فراموش نشود. و اگر نویسندگان یاری می کردند " و حالا هم، چنانچه همکاری کنند " راه عبور از این گذرگاه باز است و به اتفاق می توانیم به " نقد " پرو بال بدهیم.

بهتر است بجای فریاد بیکسی و عدم امکان، با رسانه هائی که آمادگی دارند دست همکاری بدهیم. بگذارید از دایره تنگ " شمارگان اندک " کتاب، بیرون بیائیم، همکاری کنید تا از محدوده شناسائی دور و بریها، پا به جهان، " جهانی " شدن بگذاریم، چرا که اینک کتابخوانهای ایرانی در اقصا نقاط جهان حضور دارند.

اجازه بدهید نقد سالم و بی غرض، در باره نوشته هایمان نظر بدهد تا صدایشان در آید، و مشتاقان بیشتری را به سوی شان جلب کند. بهتر است اگر " طالب فیض! " هستیم کمی " افتادگی " بیا موزیم.

گمان نمی کنیم می دانستید که رسانه ای تا این حد در راه نقد فعال بوده است. چنانچه آثارتان را به ما اطلاع می دادید، دست ما برای ارائه نقد های بیشتر از کتاب های بیشتر باز تر می بود و نوشته شما در سطح جهانی معرفی و نقد می شد.

هیچ وقت دیر نیست. با www.gozargah.com به وسیله این نیمیل در تماس باشید. adabeparsi@gozargah.com می دانیم که این مجموعه کاستی های فراوان دارد. این فقط به

قصد یاد آوری است و تلاشی است بر اساس امکانات، تا آتشدان نقد سرد نشود و تقاضا از فرهیختگان است برای تداوم.....

ناشر گذرگاه
تابستان 1388

نظری اجمالی به
نقد
محمود صفریان

نقد، مقوله ای ریاضی نیست. و نمی توان آن را در چهار چوب قالبهای از پیش ساخته شده ریخت. به همانگونه که داستانهای کوتاه یا بلند را نیز. دستورالعملهای فرموله، و از قبل تدوین شده را نمی توان برای کارهای ادبی الگو قرار داد. اگر قرار است خالق یک اثر باشیم، خلاقیت لازم است، که ریشه در ذوق، استعداد، ابتکار، و هوش دارد. بخصوص در رابطه با:

نقد یا داستان

" چه کوتاه و چه بلند و رمان."

می توان پرورش ذکاوت را به کلاسهای آموزش برد، ولی بایستی ذکاوتی در چنته باشد. مگر نه یک ضرب المثل زیبای ما می گوید: " بی مایه فطیر است ".
اگر استعدادی ذاتی، و شور و شوق و حال و هوایی در میان نباشد که بخورد دست کوله باری از مطالعه، " آفریده ای " در کار نخواهد بود.
برای خلق باید " خدا بود " و با شرکت در کلاسها و فراگیری چهار چوب ها، نمی توان " خدا " شد " و دست به آفرینش زد. ذات خدائی لازم است.
خلق آثار ادبی، و آفریدن داستانهای کوتاه یا بلند، نیاز به همانی دارد که خیلی ها ندارند، و آنهایی هم که دارند نسبی است. و " نقد " هم دقیقن از همین بافت و جنس است.
نقد باز تابی است از احساس، فهم و درک و دریافت، ناقد از یک اثر، با توجه به سطح پذیرش و خواست جامعه.

به همانگونه که نویسندگی انحصاری نیست، نقد هم ملک طلق کسی، یا کسانی نیست. آنکه می خواند حق اظهار نظر هم دارد. البته اگر بتواند اثر مورد نقد را به خوبی متوجه بشود. و قدرت و توان بیان و نگارش را هم داشته باشد.

قبول و پذیرش هر اثر، بستگی به تار و پودی دارد که با آن بافته می شود، و نحوه بافت و دستهای بافنده، عامه پسند و " خاصه پسند! " هم ندارد. و منتقد بایستی این مصالح را به خوبی بشناسد.
یک اثر، اگر به دل ننشیند، کلمات و جملاتش، خواننده را خوش نیاید، و موضوعی با کشش لازم، نداشته باشد، اثری مورد قبول نیست. " گیریم که تعداد اندکی هم از آن استقبال کنند. " و نقد بر چنین اثری، بایستی با زبان خودش باشد، در نتیجه راه به جایی نخواهد برد.

وقتی خواندن یک اثر، چنان سخت و پیچیده و مشکل باشد، " و معمولن نا مفهوم " ، لزومی به نقد هم ندارد. چون در دایره بسته خودش می چرخد، آنهم یکی دو چرخش ناقص، و فراموش می شود. به پهلوان پنبه ای می ماند که با اولین عریبه بایستی غلاف کند. نمونه بسیار زیاد است.
نبایستی فراموش کنیم که ایرانی هستیم، و برای مردم ایران می نویسیم. فورن نرویم سراغ مثال آوردن از غربیها. اگر ادبیاتمان جهانی نیست، راه جهانی شدنش این نیست که باور کنیم " مرغ همسایه غاز است " ... در این مورد نیز، در این کتاب به نقل از " گذرگاه " صحبت خواهیم کرد.
اگر استقبال مردم از یک نوشته، نشانه این است که اثری عامه پسند است، که یعنی " مردود! " و مخاطبان خاص هم که انگشت شمارند " و در حد توجه نیستند. ... پس به واقع چه باید کرد؟
در این جاست که لزوم سویه جدیدی برای نقد ضروری بنظر می رسد، و بایستی به تعیین مرز پرداخت:

مرز ادبیات عامه پسند و اینکه به واقع وجود چنین آثاری و پرداختن به آنها ، آنطور که بعضیها

اظهار نظری کنند، خطرناک!! است، و بایستی به آنها بی اعتنا بود، و چشم بر آنها بست. و فقط " باز به روایت همین نوشته ها " به ادبیات " جدی " پرداخت. یا برعکس بایستی بیشتر به آنها توجه کرد و به بیش از 90 درصد خوانندگان کشورمان احترام گذاشت، و از جهت آگاهی بیشتر " هم نویسنده و هم خواننده "، به نقد آنها همت گماشت. یا وقت و توجه را فقط به " ادبیات جدی! " کشاند، ادبیاتی که بر اساس گفته آقای لطیف ناظمی " ادبیات شناس و نقاد ادبی " در نوشته مفصل دیگری بدین گونه هستند:

"...این روز ها، از برخی از نویسندگان سرزمین آثاری را می خوانم که با هر گونه تلاش و تقلا از درک معانیشان در می مانم و با هر گونه تفحص و کنجکاوی، آیه های زیبایی شناسانه آنها را در نمی یابم و سر انجام این نبشته ها، هیچ گونه شور و حالی را در من بر نمی انگیزند..."

چون در این جستار، توجه به نقد است از ورود کامل به بحث " ادبیات جدی " و ادبیاتی که " با هر گونه تلاش و تقلا از درک معانیشان در میمانیم " را به زمانی دیگر می گذارم، و تا آن موقع توجهتان را به نوشته ای با عنوان: " نوشته هایی که خواندنشان مشکل است " اثر همکارمان خانم " نوش آفرین ارجمند " که در شماره 61 گذر گاه آمده است جلب می کنم.

نقد بایستی حضوری فعال، دائمی، و بی تبعیض و مرزبندی، داشته باشد و همچون چشمانی زوایا نگر، همیشه در صفحات ادبیات ما حضور داشته باشد. چون بدون آن هرکس ساز خودش را می زند، و این یعنی افتادن از بالندگی.

ما ادبیات صیغه ای! و عقدی! نداریم. عامه پسند و جدی هم تعبیر درستی نیست. آوردن مثال و نمونه هم از کشورهای دیگر که با ما مرز مشترک ادبی ندارند، و با خصائل و سنت ها و آداب و رسوم ما بیگانه اند، شایستگی، نشستن در کفه دیگر ترازوی بررسی ادبیات ما را ندارند. هر نوشته ای که با موج عظیم خواننده روبرو می شود، و به آن که مراجعه می کنی، می بینی حرفی برای گفتن دارد، و در این گفتن شیوایی و زیبایی را نیز در نظر داشته است و نثر روان بی دست انداز و بدون پیچیدگی را ارائه می دهد، بدون شک یک اثر مورد قبول است. و برای صیقل بیشتر آن، بایستی به نقد آن همت گماشت.

به پایان می برم این بحث را که بدون شک دنباله دار خواهد بود، چرا که ارتباط تنگاتنگ با ادبیات داستانی ما دارد. با اشاره ای کوتاه به نگاه خانم نوشین شاهرخی به کتاب " بامداد خمار - نوشته خانم فتانه حاج سید جوادی " که در آستانه چاپ چهارم است. این کتاب برچسب " عامه پسند " دارد، برچسبی که نه به این کتاب و نه به پاره ای از ادیبان داستانی ما نمی چسبد. می توان نقدی منطقی بر آن نوشت، و آن را از زاویه ای که خانم شاهرخی دیده است بررسی کرد که به واقع بررسی درستی است. ولی نمی توان بی توجه به اقبال چشمگیری که داشته است، بی اعتنا از کنارش گذشت، و حتا انگ هم به آن زد.

" نویسنده با نثری زیبا توانسته داستانی را به نگارش در آورد که شاید یکی دو سده دیر است. و برای من شگفت آور است که چنین داستان سنتی و از نظر محتوا عقب مانده ای، در زمانه ی مثلن مدرن ما این چنین طرفدار داشته باشد. تا جائیکه نه کیلو کیلو که حتا خروار خروار به فروش برود. شاید این استقبال نشان از همخوانی این داستان با جامعه مثلن مدرن ایران باشد. جامعه ای

که ظاهرن دهه هاست مدرن است ولی از درون سنت در آن می جوشد...."

تکیه ها از من است.

"داستان خیلی خوب روابط سنتی ایلی عشیرتی را در ظاهری مدرن و اشرافی به تصویر می کشد. تا جائیکه تصمیم خود سرانه ی دختری، بر آبروی فامیل نیز تاثیر گذار است. بنا بر این در چنین جامعه و روابطی از فرد و فردیت و داستان مدرن سخن گفتن، شوخی ای بیش نیست."

چگونه نقدی جامع و کار آمد بنویسیم؟ محمود صفریان

قبل از آغاز، لازم است به این مهم اشاره ای داشته باشیم که آنچه در پی می آید برگرفته از سالها تجربه شخصی من است در زمینه نقد. طبیعی است که عاری از کمی و کاستی نمی باشد. و در حقیقت همین صحبت در مورد نقد، خود نیز می تواند از سوی فرهیختگان نقد شود. غرض عطف توجه به نقد است که می تواند ادبیات ما را صیقل دهد. کافی است شیدا و عاشق نوشته های خود نباشیم و قبول کنیم که آنها را در آینه نقد با حوصله و تامل نگاه کنیم. خدای نا کرده ما که سوسک نیستیم که قربان صدقه دست و پای بلورین بچه های خود "آثارمان" برویم. ولی از آنجائی که نقد تلخ است و این موضوع را به دفعات نیز در نوشته هایم یاد آور شده ام، تحملش نیز برای پاره ای از عزیزان سخت است. داروی نقد هر چند چون داروی "گنه گنه" که تنها معالج بیماری "مالاریاست" بسیار تلخ می باشد ولی باید تحملش کرد. تحمل آن به مراتب از تب و لرز "تب نوبه" مالاریا که جسم را می کاهد و مرگ به دنبال دارد بهتر است.

علائم نگارش -----

یکی از مواردی که نوشته ای را دلچسب خواننده می کند، رعایت علائم نگارش است. یعنی رعایت کار برد نقطه (.)، کاما یا ویرگول (،) و به دنبال هر کدام رعایت فاصله برای ادامه نوشتار. و رعایت قرار دادن نقل قول ها در (" ") و قرار دادن آن در سرسطر، و کار برد (:) جلوی کلمه ای که پس از آن نقل قول قرار داده شده در (" ") می آید. وقتی این مسائل بسیار ضروری و در عین حال بسیار ساده رعایت نمی شود، خواننده را به درستی متوجه منظور نویسنده نمی کند و توجه به مثلن داستان، کم می شود و از خواست نویسنده دور می ماند. عدم رعایت این نکات بخصوص در نوشته های روی اینترنت بیشتر به چشم می خورد، چون در نوشته های چاپی معمولن از طرف ناشر و ویر استارها تصحیح می شود.

نقد بر کل نوشته

همانطور که قبیلن نیز از قول زنده یاد احمد محمود نوشتم برای نوشتن نقد بر یک کتاب باید یکبار اثر را با دقت خواند. در بار دوم ضمن با دقت خواندن، نکاتی که می تواند مورد نقد قرار بگیرد یاد داشت برداری شود. و در بار سوم به قول معروف آنها را پیاده کرد. توجه می فرمائید که منتقد بودن علاوه بر بینش و دقت نظر، حوصله و صرف وقت می خواهد و خب بهمین علت است که یاد آوری کرده ام، اثر باید ارزش نقد را داشته باشد. در هر نقدی توجه به این موارد و یاد آوری آنها برای آگاهی نویسنده و شاید بیشتر برای خوانندگان آن اثر ضروری است.

انتخاب نام

پرس و جو های بسیار نشان داده است که گاه، این نام کتاب بوده است که خواننده را بطرف خواندن کشانده است. نامهای بالا بلند و نامانوس و بی کشش و گاه متاسفانه ثقیل و حتا پیچیده " که نمونه کم نداریم " اگر با کمترین اقبالی هم روبرو شده است، شهرت نویسنده باعث بوده است.

نگاه کنیم به کتابهای ماندگار و بیاد ماندنی، متوجه می شویم که همراه با سایر امتیازات دیگر، نامی نیز معقول و پذیرفتنی دارند.

انتخاب سوژه – یا موضوع نوشته -

اعم از داستان کوتاه، یا بلند و رمان و نوشتار های تحقیقی و تحلیلی و حتا طنز و... بایستی، تا حد امکان: تازه، ناشنیده، و یا قسمتی از خواسته های ذهنی علاقه مردم را همراه داشته باشد. و به نحوی باشد که شوق خواندن را بپروراند و کنجکاوی را تحریک کند.

فراموش نکنیم که ما برای مردم ایران می نویسیم. یک منتقد آگاه روی همه این نکات انگشت می گذارد و آنها را می نمایاند، بی توجه به اینکه نویسنده را خوش بیاید یا نه. کار منتقد بخصوص در این زمینه یک خدمت بی تردید است به نویسنده.

پرواز دادن ذهن به سوی داستانها و سوژه های نویسندگان خارجی که متأسفانه بیشترش برای خود نمائی است، یک اشتباه بزرگ است. خواننده اگر بخواهد، خودش می تواند آثار آنها را بخواند. وقتی می رود سراغ یک کتاب فارسی از یک نویسنده ایرانی توقعی دیگر دارد، و نه خواندن کاریکاتوری از نحوه نگارش نویسندگان خارجی. در اینجاست که بدون یاد گرفتن راه رفتن کبک راه رفتن خودمان را هم فراموش می کنیم.

منتقد به روانی نثر، انسجام جملات و در کل به کشش کتاب توجه ویژه دارد و آنجائی که مانعی در سر راه رسیدن به این خواست پیش می آید منتقد وظیفه دارد علت را در یابد و اشاره کند. بدین ترتیب درمی یابیم که منتقد بایستی از قدرت ذهنی کافی، ذوق سرشار و بینش گسترده بر خوردار باشد. در نقد، این مهم نیز بایستی از ذهن منتقد دور نماند، و آن توجه به زیبایی های یک اثر است.

کار برد واژه های گرم و جفت و جور، و جود کلمات دلنشین، و دیالوگ های گیرا و توجه بر انگیز از نکاتی است که منتقد حتا بایستی از آنها در نقد خود نمونه بیاورد. مجموعه یک نقد کامل با توجه به آنچه که گفته شد در حقیقت چوبی است بر گرده ی کتاب که صدایش را در می آورد، و ضمن اعلام حضور آن، ماندگاریش را تداوم بیشتر می دهد، و تاثیرش مانند جور استاد است، که از مهرپدر نیز بهتر است.

سخن آخر این که، نویسندگان بایستی هم به لزوم نقد اعتقاد داشته باشند، هم تحمل و وقت خواندن آن را بیابند و هم منصفانه نمایا نگری هایش را در آثار بعدی و یا در تجدید چاپ رعایت کنند.

قبل از پرداختن به نشر نقد ها، که دسته بندی شده است به:

نقد بر کتاب جلد اول....

نقد بر تک داستان.... جلد دوم

نقد بر مقالات..... جلد سوم

و تمامی هم بر روی گذرگاه موجود هستند. با کلیک روی آرشیو که در بالای فهرست قرار داده شده است به همه آنها دسترسی خواهید داشت.

بد نیست به این نوشته وصف الحال همکارمان که در شماره 61 گذرگاه آمده است، نگاهی داشته باشیم.

استمداد از فرهیختگان

نوشته هائی که خواندنشان مشکل است

نوش آفرین ارجمند

باید چند پرسش برای همیشه روشن شود تا مرزی مشخص، تکلیف همه مان را تعیین کند.

1 - آیا فقط برای دل خودمان می نویسیم، بدون توجه به فهم و درک و تحمل خوانندگانمان؟
2- ومهم نیست که نوشته هایمان مبتدا و خبرش رعایت شده است یا نه، و اصولن سرو ته درستی دارد یا خیر؟

که اگر چنین است، چرا و برای چه کسانی آن را منتشر می کنیم؟

3 - می گویند دو نوع نوشته داریم :

* نوشته های عامه پسند، مثل داستانهای فهیمه رحیمی، یا داستان بامداد خمار و....

* نوشته هائی که مخاطبان خاص دارند، مثلن داستان های محمد رضا صفدری و....

این تقسیم بندی درست است؟

4 - در اینصورت این مخاطبان خاص (در این وضع اسفبار تعداد خواننده بطور اعم) چند نفرند؟ و این مخاطبان خاص محکوم هستند که: (عامه پسند ها را نخوانند، و اگر بخوانند کسر شأن است، و از منزلتشان کم می شود؟)

به چند اظهار نظر در مورد نوشته هائی که گویا مخاطبانی خاص دارند توجه فرمائید.

در مورد نثر داستان " اعتیاد " نوشته شهریار وقفی پور - محمد میرزاخانی می گوید:

(اعتیاد.... رُمائی است که پنجاه صفحه اولش نفس ات را می برد تا تمام شود.)

دوستی می گفت مدتها بود در پی یافتن کتابی در مورد سیرک بودم تا سر از نحوه

کارشان در آورم. وقتی کتاب: من ببر نیستم پیچیده به بالای خود تا کم را پشت ویتترین

یکی از کتابفروشی ها دیدم بال در آوردم و بی اختیار عین " نیوتن " یافتم یافتم گویان

بالا پریدم.... اگر شما حریف خواندن آن شده اید من هم شده ام.

با نا امیدی، بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.... حتمن برای " خواص " است، نه برای من عامی،

آخه آنها از زبان عجوج معجوج هم سر در می آورند.

تبحری می خواهد، اگر نگویم " پریشی روان " که بتوانی متنی را بنویسی که هیچکس از آن سر در نیاورد.

چند وقت پیش نقدی را بر روی یکی از وبلاگها می خواندم....خدای من چه کرده بود، به واقع از هذیان تب حصبه هتک حرمت شد بود.

آنچه که بعنوان گزارشی از " بانک اطلاعات خانه کتاب " منتشر شده است، چه چیز را می نمایاند. می گوید:

"...47 کتابی که در زمینه ادبیات داستانی در 14 سال گذشته به بیش از 10 نوبت تجدید چاپ رسیده اند " که البته از 38 بار تجدید چاپ می آید تا می رسد به 10 نوبت " " جز چند تائی، بقیه کتابهایی هستند با مخاطبانی " عامه پسند " .

اگر قرار است سطح خوشآمدن خوانندگان کتاب را از ادبیات " عامه پسند! " بالا تر کشاند، بایستی با سخت و پیچیده و نا مفهوم نویسی از هرچه کتاب و ادبیات داستانی است بیزارشان نکرد. هیچ لزومی ندارد، برای " افه " های روشنفکرانه، و سر زبان افتادن!، و خود را به حریم خیالی تافته جدا بافته کشاندن، کتابهایی با نثرهایی معما گونه بنویسیم و " پازلی! " حل نشدنی را در اختیار خوانندگان قرار دهیم. بدون ذره ای تردید تعداد خوانندگان چنین آثاری به " صد " هم نمی رسند. این تعداد خواننده " گیریم که کمی هم بیشتر از صد نفر باشند " نه گام که حتا وجبی هم بسوی گسترش " خواننده " نخواهد بود.

می دانیم که اگر در غرب نویسندگان و ناشران از درآمدی چشمگیر برخوردارند، تنها دلیلش شمارگان کتاب است، که کمترین رقم آن صد هزار است و می رود تا 15-16 میلیون، در حالیکه در ایران رقمی در حد " یاس " است. و حاصلش صد در صد زیان است و بس. کلید حل این رکود ازدیاد خواننده است، و تا نرویم بسوی این مهم، در بر همین پاشنه خواهد چرخید " و چه بسا که روزی اصلن نچرخد " .

نگاه به این مطلب نیز قبل از
پرداختن به نقد ها می تواند
توجه دهنده باشد.

بررسی ادبیات فارسی در اینترنت – مسائل،
مشکلات، و امکانات این کار

محمود صفریان

بهره وری از اینترنت برای نشر آثار ادبی در حدی کارآ، کار ساز، و مفید است، که بی توجهی به آن می تواند، حلقه تنگ سانسور را تبدیل به خفتی گلو گیر کند. بی تردید بیشترین مخاطبان ادبیات اینترنتی می توانند، و شاید " باید " مشتاقان آثار ادبی در درون ایران باشند، در زاد گاه و کنام سانسور. سانسوری که علاوه بر همه داشته های خبیثه، بی دانش و کم سواد هم هست. نگاه کنید به ممیزین وزارت سانسور در ایران، طفلکی ها حتا قادر به تمیز خرف از صدف هم نیستند. آثار ادبی را می گیرند، و بدون توجه و تشخیص ارزش آنها، گوشه ای تلنبار می کنند، و گه گاهی از هر کدام که بوی عشقی بیاید " مرتکب! " را احضار می کنند، و دستوراتی سخیفانه می دهند. سانسور در ایران، با ترنم، با عشق، با آغوش، با شادی، با مهر، با بشکن و از همه دردناک تر با شعور، مخالف است. آمار، گویای این پس رفت اسفبار است. هر روز از تعداد صدور پروانه چاپ برای آثار ادبی کاسته و بر تعداد آثار خرافی و تحمیق افزوده می شود. و اینترنت است که چون سپری در مقابل این تهاجم ایستاده است.

البته آنجا که به کار گرفته شود. به مناسبت مصاحبه ای که سال پیش در یکی از رسانه های اینترنتی منتشر شد، و نشان دهنده این واقعیت بود که حتا بزرگان ادبی ما نه تنها با اینترنت که اصولن با کمپیوتر میانه ای ندارند، نوشته ای تحت عنوان:

" کمپیوتر - اینترنت - و روشنفکران ما "

در شماره 50 گذرگاه که در دیماه 1384 منتشر شد نوشتیم:

"...گفته بودند، در آینده ای نزدیک، دیگر سواد نداشتن، به دانستن یا ندانستن، خواندن و نوشتن تنها نیست، بلکه به توانستن و نتوانستن کار با کمپیوتر نیز هست. و اخیرن به آن افزوده شده است، و بهره گیری از فضای لایتنهای اینترنت "

و در همین نوشته اضافه شده بود:

"... شما در تمام بیست و چهار ساعت، هر لحظه که اراده کنید، می توانید به سراغ سایتهای خبری بر روی اینترنت بروید، و منتظر روزنامه های سانسور شده صبح و عصر نباشید. چون هر وقت که بروید سراغ اینترنت گوشه ای از دنیا صبح یا عصر است. و به همین نحو است بهره وری ادبی از این امکان جادویی..."

بهره گیری از اینترنت، علاوه بر پیش برد بالندگی ادبیات و دست رد بر سینه سانسور، مزایای فراوان دیگری نیز دارد، که موارد زیر از آن جمله اند:

سرعت نشر، سرعت توزیع، حد اقل هزینه، افزایش چشمگیر خواننده (که برای هر اثر ادبی نهایت هدف است).

ما بر روی گذرگاه، داستان‌هایی داریم که از زمان نشر بیش از 30 هزار مراجعه کننده داشته اند، و آخرین 22 داستان از آنها را که از 22 نویسنده است با عنوان: **رنگین کمان** بصورت کتابی الکترونیک منتشر کرده ایم.

یک اثر ادبی وقتی برای گرفتن اجازه نشر از دري وارد وزارت سانسور (ارشاد) می شود، حتا اگر شیر هم باشد از در دیگر، بی یال و دم و اشکم بیرون می آید. و دیگر آنی نیست، که نویسنده نوشته است. چون گاه بیش از ده بار جرح و تعدیل، کم و کسر، و زیرو رو می شود. بنا بر برآورد مدیر سرویس دهنده بلاگفا، در هر ثانیه یک وبلاگ به میلیون ها وبلاگ دیگر فارسی اضافه می شود و این یعنی، لشکری جرّار، که می تواند پوزه هر سانسوری را به خاک بمالد. به واقع این است قدرت اینترنت. (بشرطی که جدی گرفته شود.)

البته هم اینک برای هر نوع سلیقه و خورند هر حوصله ای، صد ها داستان (بخصوص کوتاه) بر روی سایتهای اینترنتی موجود است. که اگر از اینترنت بهره گیری نکرده بودند هرگز منتشر نمی شدند. و به همین نحو است کتابهای الکترونیک.

فقط سایت کوچکی چون گذرگاه تا کنون هفت کتاب به دوستداران تقدیم کرده است. که همیشه در صفحه کتابخانه در دسترس است. هرکس اطلاع بدهد برایش ئی میل می شود. با تهیه یک چاپگر (Printer)، که خوشبختانه بسیار هم ارزان شده است، می توان از هر کتاب الکترونیکی کپی (Print) گرفت.

بنظر من، مشکل اساسی بهره وری از چنین امکاناتی، فقط و فقط، عادت نداشتن به استفاده از آن است و اینکه پاره ای گمان می کنند، کار دست و پا گیر و مشکلی است. در حالیکه برای چاپ و نشر یک اثر، راهی از این ساده تر و آسان تر وجود ندارد.

کتابی که در دست یا جلوی دیدگان
شماست، الکترونیک است، که اگر
چنین نبود، امکان تولد نمی یافت.
هدف رسانه گذرگاه، عطف توجه است
به این امکان یگانه، که سانسور را دور
می زند، زمان را هدر نمی دهد، و توزیع
سریع دارد.

کتابهای
الکترونیک
کمال دماوندی

کتابهای الکترونیک که از طریق اینترنت قابل دسترسی هستند، چه رمان و چه داستانهای کوتاه " یا مجموعه هائی که چندین داستان کوتاه هستند " را می توان کتاب نامید؟
و در باره آنها صحبت کرد؟

و چنین داستانهائی " کتابهای الکترونیک " در هر سطح و ارزشی که باشند، قابل بررسی و
تحلیل و بطور کلی، اعتنای جدی نیستند؟
اگر غیر از این است، چرا به آنها توجه نمی شود؟

آمار نشان دهنده چند واقعیت کاملن روشن است، و حکایت از آن دارد که تعداد آثار منتشره بر
روی اینترنت به مراتب بیشتر و گسترده تر از آثار چاپی است. در اینصورت چنین داستانهائی به
واقع قسمتی از ادبیات ما نیستند؟ اگر نه، پس چه مکان و مرتبه و جایگاهی دارند؟ و اگر بله، پس
چرا به آنها پرداخته نمی شود؟

همین آمار نشان دهنده واقعیت دیگری نیز هست، که آثار چاپی از آن بی بهره اند، و آن گستردگی
جهانی توزیع است. نشر کتابی در تهران تا بخواد در سطح مملکت توزیع شود مدتی به درازا
می کشد، درحالیکه کتب الکترونیک، به مجرد قرار گرفتن بر روی نت، در اقصا نقاط گیتی "
آنجا که کمپیوتری به اینترنت وصل باشد " در اختیار مشتاقان است.
کتب چاپی " در هر زمان " باید از زیر تیغ سانسور بگذرد، از بسیاری رخداد های احساسی تهی
شود " مسائل حکومتی و بودار! جای خود دارد " مدتها در کشو ممیزین ارشاد! خاک بخورد، و
عاقبت " لاشه ! " مثله شده ای به ناشر تحویل شود، و بسیار موارد دیگر را تحمل کند تا به زیور!
چاپ نائل شود. ولی کتابهای الکترونیک چنین " هفتخوانی " را ندارند. و همین می تواند توقعی
پرو پیمان باشد برای مورد توجه قرار گرفتن، برای نقد شدن، برای تجزیه و تحلیل شدن، و برای
خارج شدن از دنیای " بچه های صیغه ای " که اینک در آن است.
با پرداختن به آنها، قدرت پرواز بی نگاه داروغه به ادبیاتمان می دهیم و دور از دسترس تجاوز،
بالنده اش می کنیم.

در حقیقت کتاب مورد نظر و به اصطلاح کپی اصل، و مو به مو نوشته نویسنده، بدون دستکاری

و کسر و تغییر اجباری، " در شرایط فعلی " فقط و فقط می تواند کتاب الکترونیک باشد و پرداختن به آنها " چه نقد یا تحلیل و بررسی " صحیح و بجا باشد. چون در مورد اکثر کتب چاپی، نقد یا تحلیل و بررسی، بر کتابی است که ممیز ارشاد نیز سهم بسزائی در آن داشته است.

اگر بخواهیم از رکود نشر کتاب و دلسردی نویسندگان بکاهیم و یا ممانعت کنیم، و در نتیجه، بانی رونق و تداوم خلق آثار بهتر و بیشتر شویم، بایستی این فکر رونق بگیرد که کتب الکترونیک نیز مورد توجه تمام عیار قرا خواهد گرفت.

از همه فرهیختگان دعوت می شود که به این مهم توجه کامل، با مسئولیت بیشتری داشته باشند. تا بدین ترتیب از ادبیات تحت فشارمان حمایت کرده باشند.

اصرار بر یاد آوری مکرر داریم تا شاید بتوانیم جامه تازه ای بر قامت نویسندگان نازنینمان بپوشانیم و مانع پیمودن راه رسیدن آنها به درگاه تعدی و ظلم و سانسور شویم، به همان گونه که هم اینک نویسندگان قدر، خوش قلم و خوش فکرمان که از آوردن نامشان خود داری می کنیم عمل می کنند. و به دور از آن منجلاب، آثار خواندنی و ارزشمندشان را بر روی اینترنت می بینیم.

نویسندگان و ارشاد محمود صفریان

رابطه نویسندگان ما با وزارت ارشاد (که سازمان گسترده و بی حیای سانسور است) از عجایی است که باید نام " هشتمین عجیب " بر آن گذاشت و در کنار هفتای دیگر نشانده. نویسندگان، خود با آگاهی کامل از ممیزی های خفقانی این محل، باز کتابهای خود را می زنند زیر بغل، شال و کلاه می کنند و می روند بر آستان آنها. چرا؟ اگر تصور یا قبول کنیم که کتابهای این نازنینها " شیر ! " است، خودشان بهتر از هر کس می دانند در بر گشت (پس از به دفعات تکانده شدن، از جرح و تعدیل تا حذفهای بنیانی و اساسی) یال و دم و اشکمی برایشان باقی نمی ماند. آنچه با این وضع به زیر چاپ می رود و به دست خواننده می رسد، نه آنی است که بوده، می شود کتابی بر پایه نظر و خواست ممیزین متحجر، و بیگانه با احساس و خواست نویسنده.

این گردن نهادن و توقع معجزه از چنان امامزاده ای را داشتن، قدر خود ندانستن نیست؟

چه می شود، اگر برای مدتی دست از این در یوزگی، که چون " اشک کباب " باعث " طغیان " آتش " این " ستمگران " می شود برداشت؟ و نوشته ای را برای کسب اجازه به این " نفرنگاه " نبرد؟ چه لذتی دارد نقش نام نویسنده بر جلد کتابی چنین آش و لاش شده؟

اگر قرار است، به تفاله بیرون زده از چنگال ممیزین وزارت سانسور، رضایت داده شود، و کماکان اصرار بر چاپ و نشر آن از سوی نویسنده! باشد، این تصور حاکمیت می یابد که: (خلاق هر چه لایق) و قدر، ارزش، منزلت و خواست نویسنده همانی می شود، که وزارت سانسور تعیین کرده است، و نه ذره ای بیشتر.

می خواهید، نامتان، بر ذهن و زبانها جاری باشد؟ می خواهید فراموش نشوید؟ می خواهید به عنوان نویسنده مطرح باشید؟ می خواهید، فریاد بودن داشته باشید؟... راه دارد. ولی راهش از وزارت ارشاد! نمی گذرد.

اگر بتوانید کمی (فقط کمی) بوی اعتراض بدهید، راهش این است (یا پیشنهاد من این است):

1 - اعلام کنید که:

من بخاطر دخالتها و دستکاری ها و جرح و تعدیلهای ناروای وزارت ارشاد!، از ارائه کتابم به آنها جهت کسب اجازه نشر، خود داری می کنم.

و نام خود را زیر این اطلاعیه بگذارید. شک نداشته باشید بیشتر مورد احترام خواهید بود، و بهتر با نامی خوش باقی خواهید ماند.

2 - یا از نشر الکترونیک کمک بگیرید... یا هر دو مورد را با هم اجرا کنید. در غیر این صورت، این خود شما هستید که (ستون به سقف) بقا سانسور می زنید.

برای بیش از این طولانی نشدن کلام، و داشتن اشاره ای به صحت این گفتار، خلاصه زیر را که از مصاحبه خانم نیلوفر دهنی با منیرالدین بیرونی، در مورد بخصوص کتاب: "چهار درد" ایشان انجام شده است و در سایت "ققنوس" آمده، بار دیگر در اینجا می آورم، با این اشاره که مشت نمونه خروار است.

-...خیلی از کتاب "چهار درد" را که قبلن 880 صفحه بود به دستور ارشاد مجبور شدم حذف کنم.

" برای کسب اجازه نشر چند بار این کتاب به ارشاد رفت؟ "

- در سه مرحله مواردی را حذف کردند. بار اول 82 مورد را مجبور شدم حذف کنم یا تغییر بدهم. بار دوم 22 مورد حذف و تغییر کرد. و بار سوم فقط مواردی حذف شد، در بار سوم دیگر حتا اجازه تغییر را ندادند، گفتند باید حذف شود.

چهچه بدون آواز امیر هوشنگ برزگر

اختناق و فشار و جو پلیسی در مملکت در حدی است که به واقع نمی توان نفس با صدا کشید. در هیچ دوره ای از ادوار فراوان اختناق که بر این مملکت گذشته است، چون این دوره سانسور بیداد نمی کرده است.

ادبیات بی روح و تکیده کنونی که حاصل ممیزی های جهنمی ارشاد! است، تیشه ای است به ریشه بالندگی و کم شدن بیش از پیش خواننده.

ما در هیچ دوره ای، ادبیاتی به این بی رمقی نداشته ایم. ادبیاتی بدون بوسه، بدون عشق، بدون بشکن! و.... نگاهی به ادبیات کلاسیک ما (در هر دوره ای) بخوبی این حقیقت را می نمایاند. سینما نیز بهمین شدت گرفتار است. در فیلمها تمامی زنان در شمایل کلاغ سیاه، یک شکلند، و همه مردان نیز پشمالو، و دست به عصا هستند. آرم بیشتر. بخصوص سریالهای ما گلدسته است و زنی با چادر سفید در حال نماز و هر زمان از سال که باشد بیدار شدن برای خوردن سحری است و... اذان.

در فیلمهای این دوره، عاطفه و مهر مرده است. هیچ مادری نمی تواند فرزند خود را نوازش کند، هیچ عیادت کننده ای مجاز نیست بیمار را ببوسد. هیچ مرادده متعارفی بین زن و مرد نمی تواند با دست دادن همراه باشد.

نگاه کنید به بسیار خدادهائی که در این رابطه در عکسها نشان داده شده است... دست بسیاری از مقامات زن که به سوی دولت مردان ما دراز شده است در هوا مانده است، که چیزی نیست جز یک فریب. و البته یک خفت.

انگیزه قلمی کردن این مختصر خواندن مصاحبه گونه ای از استاد عبدالعلی دستغیب با خبر گزارى مهر است. ایشان در این گفتگو از دورانهای اختناق در صد سال اخیر صحبت می کند... اختناق پس از انقلاب مشروطه، اختناق پس از بیست هشت مراد... **ولی متأسفانه به اختناق پر سیطره جاری کمترین اشاره ای ندارد.**

من همین سکوت از سر ناچاری ایشان را دلیل بارز اختناق موجود می دانم. اما بعنوان یک روشنفکر متعهد از ایشان انتظار دیگری داشتم. کار ایشان به خواننده ای می ماند که فراز آهنگ را با چهچه آمده است ولی از آواز دریغ کرده است.

گویا کلام در اختناق، یگانه موجود! خطر آفرینی است. هر چند چهچه خود یک فریاد است.

به نقد کتابهایی که به نحوی، به دست ما رسیده، و در شماره های مختلف گذرگاه آمده است می پردازیم.

امکان تهیه کتابهای چاپی بیشتر را نداشته و نداریم. صاحبان آنها نیز از ارسال یک جلد از آنها را حتا با درخواست وجه آنها دریغ کرده اند. بهر حال گویا مشت نمونه خروار است.

1 - نقد بر چند کتاب

نقد بر نحوه نگارش خانم فهیمه رحیمی

یک اعتراف

آریو ساسانی

چندین ماه پیش آماری از سوی سایت خبرگزاری دانشجویان " ایسنا " منتشر شد که: نشان دهنده 47 کتابی بود که در زمینه ی ادبیات داستانی در 14 سال گذشته بیش از 10 بار تجدید چاپ شده اند. مطلب به اندازه کافی گیرا بود و چهار دانگ توجهم را جلب کرد.. با دقت آن را خواندم، بسیار آگاهی دهنده بود. در این وانفسا، که کتابهای زیادی، خوانندگانی زیر هزار نفر دارند، و کمی خواننده، مشکل و معضل بزرگی شده است که به جان ادبیات داستانی ما خورده است، دیدن کتابهایی " در این لیست " که تا موقع انتشار این گزارش بین 22 تا 38 نوبت تجدید چاپ شده بودند، " و احتمالن حالا به چاپهای بیشتر رسیده اند " حیرت بر انگیز بود. سر انگشتی حساب کردم که اگر هر نوبت چاپ 3 هزار جلد باشد، ما در کشورمان به رقم بسیار خوشحال کننده 120 هزار شمارگان چاپ کتاب رسیده ایم.

اعتراف می کنم که، نه تنها نام پاره ای از کتابهای این گزارش را نشنیده بودم " و خب نخوانده بودم " حتا نام بعضی از نویسندگان آنها را هم نشنیده بودم. " در نهایت تاسف و شرمندگی " هرچند از سوئی خوشحال شدم که نام هائی چون:

هوشنگ گلشیری
غلامحسین ساعدی
محمود دولت آبادی
جلال آل احمد

و خب

اسماعیل فصیح
نادر ابراهیمی

علیمحمد افغانی
مصطفی مستور

البته هریک فقط با یک کتاب و نه چون
فهیمة رحیمی
با 8 کتاب
در این لیست هستند.
ولی به واقع به فکر فرو رفته که چرا حتا یک کتاب از:

احمد محمود
بزرگ علوی
صادق چوبک

و.....
مورد اقبال خوانندگان واقع نشده است.

بودن کتاب:

دائی جان ناپلئون،

با 12 بار تجدید چاپ در این " لیست "، می تواند به دلایلی، موجه و قانع کننده باشد. چون بر پایه این کتاب یکی از پر بیننده ترین و ماندگارترین سریالهای تلویزیونی به کارگردانی یکی از کارگردانهای اندیشمند خلق شده است.
ولی کتابهای خانم " فهیمة رحیمی " چرا؟ این خانم چه سحری در قلم خود دارد که توانسته به این جایگاه دست یابد؟

می دانستم که فرصت و امکان تهیه همه کتابهای او را ندارم. تصمیم گرفتم دو کتابی از ایشان را که در این گزارش نسبت به کتابهای او، اول و دوم هستند، یعنی:

" پنجره "

با 15 بار تجدید چاپ.

و،

" تاوان عشق "

با 14 بار تجدید چاپ ایشان را بخوانم. تا شاید به جادوی موفقیت او پی ببرم. و چنین کردم. می دانم با این همه خواننده، صحبت در مورد او و سبک کارش نباید آسان باشد. ولی از سوئی به عنوان یک منتقد، نمی توانم نظرم را عنوان نکنم. با پوزش از انبوه خوانندگان کتابهای او.

از مجموع آنچه که خواندم، دستگیرم شد که نثر خانم فهیمة رحیمی، نثر داستانهای پاورقی است. و از پختگی و جا افتادگی لازم بهره ای ندارد.

جملات پرداخت نشده و نازیبیا و کاربرد افعال نامناسب، در نوشته هایش بسیار دیده می شود. بیشتر به روایت داستان توجه دارد تا به نحوه ی بیان، و از تناوری ادبیات قابل قبول عاری است. خواننده، جز یک قصه، که مادر بزرگ وار تعریف می شود بهره دیگری نمی برد. سوژه هایش با اصالت قصه های سینه به سینه فاصله دارند. من درآوردی های نچسبی هستند در

جامه ی عشقهای افلاطونی، که نمونه های بهترش را " و با نثری روانتر و گیرا تر" در گذشته از " جواد فاضل " و " ر. اعتمادی " داشته ایم.

در صفحه 8 کتاب: " تاوان عشق " یک جورائی خودش به حد توانش در نوشتن اشاره می کند: "...بهر حال تا زیاد ننویسید، نمی توانید نویسنده موفقی شوید (بشوید قشنگ تر است)، من بسهم خودم ضعف نوشته های شما را می بخشم...."

چند نمونه ای از جملات ایشان را به مثابه مشت نمونه خروار! یاد آور می شوم:

"....از فکر کردن پیرامون این موضوع خارج شدم... "

"....باور نمی کردم تصویر متعلق به من باشد... "

"....اگر روزی مردی بخواد مزاحم بشود با یک هوک چپ نقش زمینش می کنم..."

"...اگر نتوانی در دل او جایی برای خودت باز کنی..."
(برای خودت) زائد است

"...باز هم لحظه (و نه لحظه ای) مکث کرد و...."

بسیاری از جملات به علت عدم کاربرد"، "، فاصله، نقطه، " ؟ " و سایر علامات، خواندندان سخت است، و گاه باعث تغییر مفهوم می شود:

"...راس ساعت هشت صدای زنگ در تمام مدرسه پیچید."
بجای:

"...راس ساعت هشت صدای زنگ، در تمام مدرسه پیچید."

رمان فرمی از داستانسرائی است که زیاده گوئی دارد، و عجب اینکه خانم فهیمه رحیمی در بسیاری مواقع که می شده زیاده گوئی نکرد، به این کار می پردازد " و چه نازیبا " صفحه 65 کتاب " پنجره " ...این نامه می توانست در نهایت، یکی دو سطر باشد.
"....چه درد ناک بود آخرین وداع و چه غمگین بود آسمان. قطرات باران همزمان با اشکهای ما فرو می ریخت. می گریستیم هم ما و هم آسمان...."

چیزی کمتر از یک انشای مدرسه ای! است.

در حالیکه در چند صفحه بعد می نویسد:

" جمله بندی ها باید درست و کامل باشند "

"...در به کار گیری فعل ها دقت کنید و از چهار چوب مطلب خارج نشوید "

که " اگر لالائی می دانی... " را تداعی می کند.

گمان می کنم ویراستاری از این دو کتاب ایشان دریغ شده است. و احتمالان از کتابهای دیگرش هم.
گفت:

" چیز نبود "

به جای

" چیزی نبود " .
" سر میز غذا من و آقای قدسی کنار هم نشسته بودم " به جای " بودیم " .

توجه نکته به نکته، به کمبود ها و نارسائی ها، هم کلام را به درازا می کشاند، و هم خسته کننده می شود. آنچه که دستگیر من شده این است که سرکار خانم فهیمه رحیمی، سرش را انداخته پائین، و بی توجه به بسیاری از اصول، و با فاصله زیادی از روانی نثر، و صحت و قدرت بیان، قصه می گوید، هر طور دلش می خواهد. خیلی راحت بجای " زمین لیز "، " زمین سُر " به کار می برد، و فراوان از این قبیل. ولی می بینید که چه اقبالی به او رو کرده است. نمی دانم، شاید گوهر نوشته های او را در نیافته ام.

بدون شک ریسمانی که دانه های تسبیح نوشته های او را انسجام داده است مورد قبول خوانندگان آثار اوست.

انتشار این لیست، که اشاره ای نیز به کتاب " پریچهر " م. مودب پور با بیست بار تجدید چاپ دارد، با نثری مصاحبه ای:

من:

هومن:

مادر:

پدر:

.....

حتمن حاوی پیامی است، پیامی برای همه روشنفکران، که فقط یک سویه نگر نباشید. تلاطم ادبیات داستانی، کوره گدازانش، جای دیگری است. هرچند بی اعتنا و بی توجه باشیم، آن شاخه بار خودش را دارد و راه خودش را می رود. بهتر است از زوایای مختلف به آن پرداخت.

با نگاه به کتاب "نوشتن با دوربین" اثر "آقای پرویز جاهد" به نقد "ابراهیم گلستان" نیز می پردازیم

"نوشتن با دوربین"
پرده بر داری از یک چهره
محمود صفریان

ابراهیم گلستان، حالا دیگر آنی نیست که در سالهای شکوفائی "گلستان فیلم" بود. از هنگامی که از ایران رفت، کم کم از "آنی" که بود فاصله گرفت. رونق و شهرت او، درحقیقت از آشنائی با "فروغ" شروع شد. فروغی که ضمن باعث و بانی: "تولد دیگر" برای او نیز بود. و او برای رهائی از سنگینی این بار! به دفعات در این کتاب با لفظ "طفلك" از او یاد می کند. و با مرگ این پدیده شعر نیمائی است که راه اگر نه "افول"، که فراموشی او آغاز می شود.

فروغ به هنگام آشنائی با گلستان، از شهرتی به مراتب بیشتر از او برخوردار بود. و کتابهای: **عصیان- دیوار- و اسیر** را منتشر کرده بود.

و حالا گلستان برای بالا نگاهداشتن خود و کمرنگ کردن تاثیر او، به دفعات او را در این کتاب برای اگر نه تحقیر، ولی کوچک کردن او، او را "طفلك" می نامد. درحالیکه قبول دارد که فروغ در آن زمان:

"خیلی معروف بود" صفحه 149
گواینکه بلافاصله می گوید:

"ولی اون شعرهایش...بهر حال مثل شعرهای بعدی نیستند...." منظور اشعار کتاب تولدی دیگر است!! " که پس از آشنائی با او سروده شده اند. " یعنی بازارضای خود بزرگ بینی بیمارگونه اش "

در اینکه گلستان بعنوان کسی که "با دوربین می نویسد!"، کارهائی ماندنی دارد، حرفی نیست. نثر زیبا و دل انگیز او که در آثار قلمیش "ثقیل" می نماید، به فیلمهای بخصوص مستندش، و خاصه به:

"موج و مرجان و خارا" حال و هوائی دلپذیر می دهد. و توانسته است گامی ارزشمند در این راه بر دارد، و بانی حرکتی "نو" بشود. ولی، متأسفانه در مکالمات "نوشتن با دوربین" چهره ای از خود نشان می دهد، که فاصله زیادی با درختی پر بار دارد. شاید پرواز غیر منتظره فروغ، و مرگ تکان دهنده "کاوه" برخلق و خوی او بی تاثیر نبوده اند.

و چه صبری داشته است پرویز جاهد. که البته حاصلش تنظیم تاریخچه ای است از دگرگونی هائی که در کار فیلم، با گلستان و یارانش، بخصوص "فروغ" آغاز شد. و بی تردید راه گشا خواهد بود. "هرچند بدان سبک و سیاق ادامه نیافت" ... در:

"نوشتن با دوربین"، این خود اوست که نقاب برمی گیرد و چهره می نمایاند. و فرصت پرداختن به برجستگی ها را نمی دهد. البته پرویز جاهد خود می دانسته که:

"...گفتگو با ابراهیم گلستان کار ساده ای نیست"

چرا که او،

"شخصیت ویژه ای، دارد. و با آنکه به او توصیه شده بود که:

"...بد اخلاق است و حوصله کسی را ندارد" ... صفحه 8

باز تن می دهد. تا حاصلش کتاب:

"نوشتن با دوربین"

شود. کتابی که وجودش نه تنها ضروری، که خدمتی است برای آگاهی بیشتر، از ده سال: (

1338-1348) پایه ریزی جریانی، که "موج نو" نامیده شد.

در این کتاب برای "ترکاندن دروغ" و "بیان حقیقت" تلاش بسیار شده است، ولی متأسفانه با ملات:

"مزخرف" ...ص 46

"بی شعور و بد بخت" ...ص 47

"محل سگ" ...ص 52

"چرتقوز" ...ص 63

"...ریده بود به خودش ...ص 67

"کله پدرشون، هر گهی می خواهند بخورند...ص 68

"احمق ها" ...ص 140

"گند زدند به قبر پدرشون ...ص 148

"زندگی گه و گوزی ...ص 168

....

....

بهم چسبیده است.

گلستان تقریباً هیچ کس را جز خودش قبول ندارد. وگویا زیپ آسمان پس از نزول او کشیده شده است. و این یکی از علائم مشخصه بیماری روانی است "پارانویا".

و جناب جاهد، هم با همه آسته برو و بیائی که به کار می برد" از شاخ گربه! "مصون نمی ماند. برای زمینه چینی نشست با او که با واسطه انجام شده است، عجله نمی کند، و برای جلب اعتماد او نسخه ای از طرح تحقیقاتی خود را در اختیارش می گذارد، و از او می خواهد که پس از مطالعه آن، در باره اش اظهار نظر کند. او "گلستان"، پس از یک هفته که آن را می خواند، تماس می گیرد، و:

"با لحنی بسیار تند و تحقیر آمیز... صفحه 10

از رساله او "پرویز جاهد"، انتقاد می کند. وپس از عقد قرارداد "گلستان جای!!!" به قول آن رئیس جمهور شوخ!!! اجازه مصاحبه می دهد. با شرطها و شروطها از جمله:

"باید کپی نوار این مصاحبه را به جایی یا کسی ندهی، مثلن به بی بی سی و قبل از هر اقدامی بایستی کپی آن را به من بدهی"

گلستان، درحقیقت به خاطر کارهایی که انجام داده، بر سر مردم ایران، طلبکارانه منت می گذارد. اگر رسم چنین است، چه بدهکاران پاک باخته ای هستیم ما ملت، بابت هرکار هنری که بر ایمان انجام داده اند.

علاوه بر کاربرد کلمات و جملاتی که وصفش گذشت، نگاهی به نظر او در مورد پاره ای از سرشناسان ادبیاتی کشورمان بیانداریم.

"تا سال 35 من فروغ را نمی شناختم، و در این سال او را به عنوان ماشین نویس، استخدام کردم... طفلکی! کارش را هم بلد نبود."

در مورد شعرش هم می گوید:

"...تو می دونی که جوهر شعر توش هست ولی فرم کامل شعر توش نیست... صفحه 149

در مورد احمد شاملو: این جاودانه ابرمرد ادبیات معاصر ایران که شعر نمی فهمید، نقطه گذاری هم نمی فهمید، و شاید خیلی چیزهای دیگه هم نمی فهمید. شاملو وقتی مرد شعرش هم تمام شد. ص 64

در مورد نجف دریابندری:
(دریابندری آمد تو اداره که ترجمه بکنه، نمی تونست. در حالیکه خود آقای گلستان، کتاب " وداع با اسلحه، همینگوی " را می دهد به او که ترجمه کند، که هنوز بهترین ترجمه این کتاب است.)
" دریابندری آمد پهلوی من زد زیر گریه، زق زق زق ... "
"خواستم که دریا بندری بره کار بکنه، نمی تونست صفحه 144 - 145

در مورد: پهلبد : " بدبخت قرطی " ص 160

در مورد: " اسماعیل پور والی " آقای حقه بازی بود ص 160

گویا در این کتاب عقده های انباشته سال های گذشته آقای گلستان فرصت سر باز کردن یافته اند.

نمونه کوتاه دیگری از نحوه بیان ابراهیم گلستان،
که نظر داده شد است از هدایت، چوبک و بزرگ علوی سر است، و برتر. " که بنظر من بهیچ روی چنین نیست."

(.... این بدبخت مادر مرده ، اصلن ریده بود به خودش... از این اتفاقات می افتاد، حالا اون بره بگه که این فیلم خوب نیست. به جهنم که نیست. بعدش هم خواهر مادر آن مرتیکه از آن ها شد...
...من واقعن این کار را نمی کردم. کله پدر شون هر گهی می خوانند بخورند...)

نظر گلستان در مورد زبان فارسی نیز چنین است:
(...فارسی زبانی خلاصه و فقیری است و زمینه فکر کردن در آن خیلی کم است.)

من فکر نمی کنم، لزومی داشت که آقای پرویز جاهد برای اینکه از نشستهای سه گانه خود حجم یک کتاب را بیرون بکشد، لبریزهای کهنسالگی او را نیز منعکس می کرد. بدون شک بیان چنین مطالبی برای استادی که در قله خود بزرگ بینی ایستاده است، اعتبار افزا نمی باشد. متاسفانه به دلایل زیادی، از جمله عدم آمادگی ایشان و کهولت سن، فرصت و امکان نشست دیگری نیست. می ماند به اینکه پاره ای از اشارات این کتاب را خواننده بیانگاریم.

به یکی دو نکته کوچک دیگر بسنده می کنم.

- 1- در بسیاری از موارد، در کتاب " خوب " بجای " خب " نشسته است.
- 2- بهتر بود " Tion " ها بجای " سیون " ، " شن " گفته می شد. زبان خارجی غالب در کشورمان انگلیسی است نه فرانسه... مثل " کومونیکاسیون " در صفحه 170
- 3- بجای کاربرد پشت سر هم " علیحده " گمان نمی کنم ایرادی داشت، اگر از کلمات زیبا تر و غیر عربی " به تنهایی " و " جداگانه " استفاده می شد.

متاسفانه در این گفتگو
خانم ناتاشا امیری روی پنهان کرد
و مدیریت نشر ققنوس را آورد روی صحنه.

به بهانه ی نام کتاب جدید خانم ناتاشا امیری
"عشق روی چاکرای دوم"
آریو ساسانی

در رابطه با همین نامگذاری، ئی میلی هم از یکی از خوانندگان همیشگی گذرگاه داشته ایم، که گویا کپی ئی میلی است که برای نشر " ققنوس - ناشر این کتاب " فرستاده و پاسخی نگرفته است (و نه برای خانم امیری، چرا که ئی میل ایشان را نداشته است).

ما چندین مورد، و بمناسبت‌هایی در مورد نامگذاری نوشته ها (اعم از رمان و مجموعه داستان) صحبت داشته ایم. و اشاره کرده ایم که اگر نه فقط برای دل خود می نویسیم " که در این صورت دیگر لزومی به نشر آنها برای عموم نیست "، باید به بسیاری از مسائل توجه داشته باشیم، از به کار گیری نثر روان و قابل فهم گرفته، تا نامگذاری.

می دانیم که وقتی تصمیم به چاپ کتابی می گیریم، حتمن سود مادی مد نظر نیست. چرا که چاپ 1000 تا حد اکثر 5000 جلدکتاب نمی تواند جز زیان مادی حاصلی داشته باشد. و این فاصله بسیار زیادی دارد با کشورهایی که نویسندگان از این طریق پولدار! می شوند، چرا که شمارگان 500 هزار تا چندین میلیون خود گویای این واقعیت است.

در کشور ما، نوشتن و چاپ آن که " بخصوص با توجه به هفت خوان گرفتن اجازه نشر که از انتظار و توهین و تکدی و عصیان گرفته تا، تحمل خفت، تغییر و دستکاری و گاه بنیانی، از خیر نشر آن گذشتن و عطایش را به لقایش بخشیدن، امتداد دارد " فقط برای " نام " است و " لذت شهرت " و مورد " توجه " واقع شدن.

خب اگر فقط برای دل خودمان نیست، و انبوه کتابخوانها مد نظر است، دیگر چرا منهای متن پیچیده و مشکل خوان، نامش مثلن می شود " من ببر نیستم پیچیده به بالای خود تاکم ". من اسم این را می گذارم اداهای روشنفکرانه، که دیده ایم جز برای عده ای انگشت شمار، جذابیتی نداشته است.

فکر می کنید که همه کتابخوانها باید بدانند " چاکرا " چیست؟ و در حدی هم بدانند، که بر تعداد آن ها " که چند تاست و چکار می کنند، یا چه مسئولیتی در بدن دارند و یا های دیگر... " نیز اشراف داشته باشند، تا بدانند که " چاکرای دوم " چگونه چاکرانی است. و کجا واقع شده و باچه مسائلی ارتباط دارد؟

سرکار خانم نویسنده عزیز، ده داستان در روال های گوناگون نوشته اید، و برای نشر آنچه شخص شما و چه ناشر محترم بسیار دوندگی ها کرده اید، و از طرح روی جلد مشکل داشته اید تا بعضی تغییرات در متن، که در این وضعیت اضطراری ادبیات تحت ستمان کتابی به دست خوانندگان برسانید، دیگر چه لزومی دارد که به اسمش پیچ و تاب بدهید.
به متن این ئی میل که حتمن نمونه ای از بسیار است " که وقت گذاشته و ابراز کرده است " توجه

بفرمانید " هر چند ممکن است قبلن از طریق ناشر به آگاهی شما رسیده باشد " :

Salam

ba pozesh besyar az mozahemat,

lotfan ya khod shoma, ya kxanom Natasha Amiri (ke man emailash ra ndaram)

mohabat farmodeh be man befrmaeid: CHAKRA yani cheh?

ta motavjeh beshavam, Eshgh rooye Chkray dovom yani chi?

Ba ehteram

Zohreh Aslani

محض آگاهی همه دوستانی که احتمالن ممکن است مشکل خانم زهره اصلانی را داشته باشند، در همین شماره گذرگاه مختصری در مورد " چاکرا ها و چاکرای دوم " نوشته ایم. و با توجه به توصیف " چاکرای دوم " به احتمال نامگذاری خانم ناتاشا امیری خالی از اشاراتی نبوده است. سبز باشید

ما در آینده در مورد این کتاب بیشتر خواهیم نوشت.

چاکرا ها - چاکرای دوم

آریو ساسانی

برای تکمیل نوشته

" به بهانه انتشار کتاب جدید ... "

ناتاشا امیری

که در همین شماره از نظرتان می گذرد.

در یوگا، به کانونهای انرژی که در بدن وجود دارند، چاکرا می گویند. چاکرا، در لفظ سانسکریت به معنای چرخه است. به آن شاکرا نیز می گویند. در حقیقت چاکراها گره های فرضی هستند که در جاهای مشخصی از بدن جا دارند. و معتقد اند که تراونده انواع نیرو ها " انرژی ها " در بدن می باشند. این گره ها یا پایگاه ها " چاکراها " به تعداد هفت مرکز تولید انواع انرژی هستند که از پائین بدن شروع و به سر می رسند. و هر کدام کار مخصوصی دارند " انرژی مخصوصی تولید می کنند " و اعتقاد بر این است که اگر ورزش یوگا بطور صحیح و مرتب اجرا شود باعث فعال شدن همه چاکراها می شود " هر 7 چاکرا را فعال می کند ".
بنظر می رسد بر پایه گره ها یا غده های عصبی موجود در بدن انسان است که هندوها نام "

چاکرا " به آنها داده اند. و خب فعال شدنشان بدن را سرشار از انواع انرژی ها می کند " هر چاکرا نیروی مخصوص به خودش را آزاد می کند ".

می دانیم که فیزیولوژی بدن انسان یکی از پیچیده ترین مکانیزمها را دارد. و هر مکتب یا جریانی اقدام به تحلیل این فیزیولوژی، بر سیاق نظر و ذهنیت خود کرده است، که یکی از آنها فرضیه هندوهاست، که معتقد به وجود هفت مرکز تولید انواع انرژی در بدن هستند و آنها را چاکرا نامیده اند. و برای شناخت بهتر آنها برای هر کدام رنگی و بنیادی در نظر گرفته اند و البته جایگاهی: چاکرای اول که رنگش قرمز و بنیادش خاک است. در پائین ستون مهره ها و در برابر اعصاب استخوان خاجی واقع است...

چاکرای دوم که رنگش نارنجی و بنیادش آب است. روی شکم در چند سانتیمتری پائین ناف و مرتبط با احساسهای دستگاه ادراری - تناسلی است...
چاکرای سوم که رنگش زرد و بنیادش آتش است....
و الا آخر....

چاکرای دوم

محل این چاکرا پس از چاکرای اول که در قاعده ستون فقرات است، در پائین شکم و حدود 2 تا 3 سانتیمتر زیر ناف می باشد.
انرژی تولید مثل و اصولن قدرت سازندگی از این چاکرا است. مسئولیت کششهای احساسی زندگی نیز در ید قدرت آن است. و البته زمام ضعف و قدرت جنسی نیز در اختیار انرژی های بیرون زده از این چاکرا است. تحریک دائم این چاکرا، باعث زیاده کاری آن می شود. بر عکس در محیطی که احساسهای جنسی " شهوانی " سر کوفت شود، این چاکرا از تداوم ساطع کردن انرژی باز می ماند و ناقص کار می کند.
تمام مایعات بدن مثل خون، ادرار، ترشحات جنسی، اشک و... در ارتباط با عملکرد این چاکرا می باشند. چاکرای دوم، فعالیتش بر روی، اعضای تناسلی، باسن، کمر و کلیه ها، وسایر قسمت های تحتانی بدن می باشد، و همچون جریان آب باعث تغییر می شود.
در یوگا، حرکتهای به جلو و عقب و روی پاها نشستن باعث تقویت این چاکرا " چاکرای دوم " می شود.

نامه ای " نی میلی " از
خانم زهره اصلانی داشتیم که در رابطه با کتاب جدید
خانم ناتاشا امیری بنام:
عشق روی چاکرای دوم
می باشد.

در این شماره در این رابطه زیاد صحبت شده است
که گمان نمی کنیم، در این حد ضروری بود

از خانم امیری! " مدیریت نشر ققنوس " به خانم اصلانی

دوست عزیز در مورد سوالی که پرسیده بودید : نمی دانم کتاب را مطالعه کردید و بعد این پرسش برایتان شکل گرفته یا قبل از خواندن آن روی خود نام سوال دارید . چون جواب دادن به این دو ، پاسخهای کاملاً متفاوتی دارد به علت این که این مسئله روشن نبود و نمیدانم چند سالتان است و زمینه ی مطالعاتی تان چیست براساس احتمالات پیش می روم .

اگر حالت اول است که توصیه می کنم بخوانید چون معنای چاکرا در صفحه ی آخر خود داستان عشق روی چاکرا ... توضیح داده شده است . اگر مسئله تان با خود کلمه ی چاکرا است که فرض من در هنگام نگارش داستان خواننده ی با اطلاعات تا حدی زیاد بود البته برای این داستان به شکل خاص . چند سال است که چنین واژگانی در جامعه رواج پیدا کرده اند اما قبول دارم همه افراد معمولی ممکن است آن را ندانند . اما خود من شخصا " در بسیاری کتابها اگر با کلمات نامانوس برخورد کنم از فرهنگ لغات عام ویا تخصصی استفاده خواهم کرد . یکی از مزایای کتاب خواندن این است البته . تفحص در مورد داستان خود می تواند بخش لذت بخشی از داستان خوانی باشد . به هر حال همه ی افراد دامنه ی لغات مشترکی ندارند و فرض من در این داستان افرادی نبود که ممکن است معنی این کلمه را ندانند . داستان هم به لحاظ رویکرد زبانی کمی خاص و دشوار است برخلاف برخی داستانهای روان و راحت مجموعه ، پس مخاطبین خاص خودش را هم می طلبد .

اما اگر داستان را خواندید و معنی چاکرا را هم می دانید این شما هستید که باید بین ایماژهای مختلف و چاکرا یا مضمون عشق ارتباط لازمه را برقرار کنید . نویسند ه ای که کارش را توضیح دهد و خودش را ضمیمه ی داستان کند نویسند ه ی به اصطلاح عامیانه " کاردستی ! " نیست .

اینجا البته هم باز دو حالت پیش می آید یا من نتوانستم این را به شکل مضمونی در رابطه زن و مرد قصه ایجاد کنم یا ایجاد شده اما کلید معنایی ان توسط منتقد یا خواننده یافت نشد ه است . قبول دارم یافتن کلید معنایی کمی دشوار است اما اشخاصی که قبل از چاپ این داستان را خواندند خوشبختانه آن را یافته بودند . اگر هم چنانچه نیافتید خیلی خودتان را اذیت نکنید آن را به حساب ناتوانی من بگذارید . داستانهای دیگری هم در این مجموعه هست . موفق باشید .

پاسخ خانم اصلانی

سلام بر
خانم ناتاشا امیری!!
امیر حسین زادگان
نشر ققنوس

با پوزش از تاخیر در اطلاع خبر دریافت ئی میل " کمی زیر " شما.....مشکلات روزمره گی نمی گذارد.

نمی دانستم " ناتاشا امیری " نام نویسندگی شماست . چون ئی میلی که به من جواب داده است و خود را نویسنده کتاب می نمایاند، نام دیگری دارد " امیر حسین زادگان " که البته نه مهم است و نه منظور نظر سؤال من است .

بزرگوار، می خواستی بدانی که چند ساله ام. من مقدار معتناهی! از عمرم گذشته است. خواندن را دوست دارم. تا آنجا که وسع ام برسد، و البته امکان تهیه داشته باشم، چایی ها را نیز می خوانم.

" من در ایران زندگی نمی کنم " و بیشتر از اینترنت و مطالب متنوعی که روی آن هست استفاده می کنم. من، هم کتاب شما را خوانده ام و هم آنچه نقد در روزنامه های " اعتماد " و " کارگزاران " بر آن نوشته شده است. (نمی دانم در تمام این نقد ها چرا داستان " عشق روی چاکرای دوم " غایب است. حنا از " هولا هولا " و " با من به جهنم بیا " صحبت شده ولی از عشق روی چاکرای دوم خیر. و البته مثل بیش از 90 درصد نقد ها ندیدم که با بیان عریانتر " موارد "، تریچ قبای شما را تکان داده باشند، کاریش هم نمی شود کرد نقد غالب در کشور ما نقد کمی بی شهامت است. که این هم به موضوع مورد بحث ما مربوط نیست. من بسیار ساده گفته ام چرا نام کتابتان را گذاشته اید " عشق روی چاکرای دوم " و سؤال کرده بودم که " چاکرا " یعنی چه؟ ..گو اینکه " به شما مربوط نیست " می توانست جواب کوتاهی به من باشد. ولی:

1- برای پاسخ به این پرسش، نفهمیدم " سن " من چه نقشی می تواند داشته باشد، که فرموده اید: " ... و نمی دانم چند سالتان است؟ "

2 - " زمینه مطالعاتی " من نیز متوجه نشدم که چه ربطی به پاسخ شما به پرسش من دارد؟
3 - چرا به:

" هنگام نگارش فکر کرده اید که دارید برای خواننده ای با اطلاعات زیاد می نویسید؟ " اتفاقن سؤال من دقیقن در این رابطه است. که " چرا فقط برای خوانندگان خاصی؟ " همین برای شما کافی است؟
گو اینکه به دنبال آن اضافه کرده اید:

" اما قبول دارم که همه افراد ممکن است آن را ندانند " که این اعتراف نیز کاملن به سؤال من مربوط می شود.

"...اما من در بسیاری کتابها اگر با کلمات نامانوسی بر خورد کنم از فرهنگ لغات عام یا تخصصی استفاده خواهم کرد "

البته در حین خواندن کتاب، و نه در مورد " نام کتاب " تازه از کدام فرهنگ لغات صحبت می کنید؟ چرا باید مثلن " فرهنگ عمید " معنی یک لغت " سانسکریت " را بنویسد؟ و چرا باید خواننده برای دریافت معنی " نام " کتاب به فرهنگ لغات مراجعه کند؟ اینکه می شود اول لقمه و استخوان.

" قواره نصف کاره "

بنظر من این ضرب المثل معروفمان در همه موارد صادق است. " نام، یا نامگذاری " تاثیر زیادی در کشش خواننده دارد. مثل گل است، نامهای قشنگی چون: بنفشه، شقایق، نسترن،...کجا، و

" خرزهره " کجا؟ - و نمی دانم چرا پاره ای از نویسندگانمان، فکر می کنند که اسمهای نامتعارف، ثقیل، نا مانوس، پیچ و تاب دار و نامهایی که باید در " فرهنگ لغات " دنبالشان گشت، آنها را " جدا بافته " می نمایاند و جایگاهشان را " پله ای " بالاتر می برد و آنها را متفاوت می کند؟

اشاره داشتید که:

" چند سال است که چنین واژگانی در جامعه رواج پیدا کرده اند " .
چون جامعه در همه جای دنیا " بالنده " است، دائم در حال تولید نه تنها " واژه " های جدید می باشد، بلکه مشغول دستکاری! نحوه مکالمات و اصطلاحات نیز هست. و در مورد جامعه خودمان جلد های متعدد " کتابهای کوچک " زنده یاد احمد شاملو گوشه ای از آن است، و صد البته فیلمها و سریالهای تلویزیونی " که بصورت تولید انبوه _ Mass production " روانه بازارند. ولی این دلیل نمی شود که آنها را به حیطه ادبیات " تمیز و با وقار! " کشاند و خواننده را گرفتار درد سر کرد. " چون آنچه که در تهران رایج است، در بندر عباس با آن بیگانه اند " .

علاوه بر آن می دانید فشار که زیاد است یا آزادی که کم است، به انحا مختلف تجلیاتی در جامعه دارد. گرایش شدید به انواع عرفان در ادوار مختلف گواه است. حالا هم از کلاسهای تعلیم یوگا گرفته تا کلاسهای " مولانا شناسی " که حتا سر از گردهمائی " قونیه " و " رقص و سماع " در می آورد... و چاکرا بازی! و انواع روشهای تمرکز و مدی تیشن و غیره گوشه هائی از جامعه را فرا می گیرد و یا گرفته است، ولی ما داریم کتاب می نویسیم " و نه فقط برای عده ای خواص بلکه برای همه ایرانی ها در پهن دشت! گیتی.
مکالمه دکتر " ص " و خانم " سراج " هم کافی نیست.
و عشق روی چاکرای دوم، " نام مناسبی نمی باشد و نادیده انگاشتن اکثریت است .

می بخشید، ئی میل شما مرا به این " زیاده گوئی " کشاند. رستگار باشید زهره اصلانی

پ ن
کپی ئی میل شما و این پاسخ را برای سایت گذرگاه ارسال می دارم.

نگاه من به کتابهای :
یک شاخه شب بو

و

قصه کوچ

نوشته:

عباس صحرایی

کمال دماوندی

آقای صحرایی، در قصه پردازی، بی تردید نویسنده ایست آگاه، مسلط، و صاحب سبک. روال بیان، قالب گیری جملات، کاربرد تشبیه ها، و در نهایت نحوه گویش قصه ها، روالی جدید، ابداعی، و مکالمه ای دارد. رئالیسم او، زبر، عریان و اغلب برای خواننده آشناست. هر داستان او، با کمی دستکاری، فیلمی کوتاه و مستند است. و به راحتی می توان آن را به صحنه برد. پس از آشنائی با او از مسیر "یک شاخه شب بو" دریافتیم که باچه ظرافت و شناختی، گوشه هائی از زندگی های روزمره را، به ما می نمایاند، و قربانی های چرخ دنده های رخداد ها را، با همه زیر و بمهایش، عریان می کند.

"...اینکه جنگ نیست، این قرار دادی است که در آن تکلیف هر طرف از پیش روشن است. بعضی از مواد این قرار داد، دست و پای ما را در پوست گردو گذاشته است. همانطور که قبل از شروع آن، تعدادی از نخبه افرامان را به بهانه های مختلف از رده خارج کردند، و مقدار زیادی از سلاحهایمان را از کار انداختند. ..." از داستان: مرتضا و سرگرد ناصری- کتاب: یک شاخه شب بو

"به خاطر خود سری در برنامه ریزی و حمله بدون تائید، دیگر سراغی از سرگرد نشد." از همان داستان.

"...معلم که کنجکاویش را می جوید، با اخم پرسید: مادرتان چه میگه؟"
"آقا، میگه مادر ایرج صیغه حاج آقا شده."

و در همه سنه کلاس، با صدائی که واضح نبود، ادامه داد:

"مادرمون میگه، مجبور شده، یعنی حاج آقا مجبورش کرده" از: داستان: یک مکالمه کوتاه صحرایی، عشق را خوب می شناسد، و ترنم صدای آن را از لابلای بیشتر داستانهای او می توان شنید.

"اولین روزی را که از پنجره ی خانه، از ورای هوای مرطوبی که از ارونند می آمد، و چمنهای باغ پر گل جلو پنجره را نوازش می داد، قد و قواره ی او را دیدم که از اتومبیل قرمز رنگ بسیار شیکی پیاده شد و راهروی باریک میان باغچه را به طرف خانه آمد، تا مرا به گردش در شهر ببرد هرگز از یاد نمی برم...." از داستان: روزهای آفتابی - کتاب: یک شاخه شب بو
"...کار از اینها گذشته، چیزی دارد درونم را چنگ می زند....دارم عذاب می کشم. شبها خواب ندارم، فکر نمی کنم بتوانم از او دل بردارم." از همان داستان و کتاب

"ولی شوق (زیبده)، (عبود) را بی توجه به آتش باران خورشید، و شرجی سمجی که به تن شهر ماسیده بود، راه انداخت " از داستان جاسم - کتاب: یک شاخه شب بو

" وقتی خوشکلی باشد، حجاب کاری از پیش نمی برد. گیریم که مانع لرزش پیچشهای مو بشود ولی اشارتهای ابرو که هست، و از آن مهمتر گردش نگاه هاست که کلمه به کلمه پیغام را بی بیان حتا یک، کلمه، با زبان ایما، می رساند. و حالت باز و بسته شدن پلکها، و خواباندن مژه ها بر روی هم، آتش لازم را می افروزند..." از داستان: ماههای آخر - کتاب: **قصه کوچ**

نحوه پردازش به حرمانها و نا کامی ها در آثار صحرایی، احساس درد را با خود به همراه دارد.

"...گمان نمی کردم، روزی سر برشانه ام بگذارد، و بگذارد آب شدنش را شاهد باشم. ذلت قهرمان زندگیم زیر دست و پای اعتیاد زجرم می داد." از داستان اعتیاد - کتاب: **قصه کوچ**

"...مشتی نابکار قلبش را با تمام نیرو فشرد و درد بی تاب کننده ای تمامی سینه اش را در خود گرفت. ظرف آب از دستش افتاد. سرش را روی تشک جلو گذاشت و با تنمه رمقش، خودش را بالا کشید، دستش را به لب تشک بغل رانند ه گرفت و تا روی صندلی زبیده به جلو خزید. چرخي خورد، سرش را روی زانوی او گذاشت و چشمانش را به سقف شورولت دوخت..."

از داستان **جاسم**

"...گفته ام که در همین جا، در یکی از مکانهایی که گاه با هم می رفتیم، خانه تنهایی ام را بنا کنند. اگر درست باشد، آمدنهای هر از گاه تو را احساس خواهم کرد." از داستان: **نم نم باران**

"...او بود که مرا تامغز استخوان چزاند و ناچارم کرد که بهای سنگین و غیر قابل جبرانی را بابت آن بپردازم. من و بچه ها راحت می شویم. بر او چه خواهد گذشت؟ نه مهم است و نه می دانم." از داستان: **اول بنا نبود**

" فریاد بیکسی، چون پتکی سنگین فرقم را کوباند. نگاه مات و بهت زده ام را به صورتش که بی هیچ تغییری به خواب رفته بود دوختم، و همه سالهائی را که با او بودم در ذهنم راه افتادند. نمی دانستم از کجا شروع کنم. صندلی را به کنار تختش کشاندم. دستهایش را محکم به سینه هایم چسباندم. و نگهداری اشکهایم را از دست دادم. اشکهای بی صدا یم را. نمی خواستم صدائی خلوتمان را بهم بزند. چقدر دلم می خواست یکبار دیگر درز چشمانش را باز کند. نیاز داشتم فقط دو، سه کلمه با او صحبت کنم." از داستان: **بهمین سادگی - کتاب: قصه کوچ**

" در ماندگی در دناکی از چشمانش سرازیر شد و آشفته گی را به تمام صورتش کشاند. نا استوار از جا بر خاست. بدون اینکه حرفی بزند، با باقیمانده توانش خودش را به بیرون ر ساند. آخرین نگاه مایوسانه را به در متحرک بیمارستان انداخت،...و راه افتاد." از داستان: **ماخولیا**

داستانهای صحرایی، عین دستگاه های موسیقی کلاسیک ما، چهار مضراب دارد. همانطور که نمک این دستگاه ها، که حال و هوای دیگری را ایجاد می کنند، همان تکه های (گاه ترقصی!))

چهار مضرابهاست، تشبیه‌ها و زمینه‌سازی‌های بکر و تازه و دلنشین این داستانها نیز، همان حالت را دارد، که صحرایی‌گاه به خوبی از عهده اش برآمده است.

"...اندامی ترکه‌ای و کشیده و انصافن خوش تراش، چهره‌ای جمع و جور و مینیاتوری، گردنی بلند و خوش حالت که با خم زیبایی به شانه‌ها می‌رسید، انگشتانی ظریف و کارشده، با چاشنی حرکاتی موزون و تحرکی نرم و چالاک..." داستان: ماخولیا - از کتاب: یک شاخه شب بو

"...شرجی نفس‌گیری که از چند روز شروع شده بود، بی‌داد می‌کرد. دریغ از کمترین نسیمی یا حرکت برگی، هوا در سکون کامل بود و اکسیژن در ذرات معلق آب از تحرک افتاده بود..."
از داستان: جاسم

"غروب شب را با خود حمل می‌کرد، سیاهی بر همه جا کشیده می‌شد، و برد دیدمان را تاریکی محو می‌کرد."

"...آسمان جای خالی نداشت، ستاره‌ها بهم تکیه داده بودند، تَف هوا هنوز تکان نخورده بود، گله به گله زمین در حال سوختن بود، و عبورتک تیرها بر ذهنمان خط درد می‌کشید."
هر دو نمونه از داستان: مرتضا و سرگرد ناصری - کتاب: یک شاخه شب بو

"خنکی دوش آب سردی که بیش از نیم ساعت روی سرم ریخته بود، کم‌کم در همه بدنم می‌دوید و فشار گرمای نفس‌گیر را کم می‌کرد. حرارت طاقت‌سوز مرداد ماه، شهر را همچون تنوری بزرگ می‌گداخت و روز پایانی نداشت. فریاد درد آسفالت تاول زده خیابانها که زیر چرخ اتومبیلها پوست می‌انداختند از هرسو بگوش می‌رسید، و همه چیز از ورای تَف زمین‌گر گرفته لرزان و موج‌دیده می‌شد. بوی نخل‌نر، فضا را انباشته بود و چنبره چتر برگ‌ها، گرده‌های منتظر پرواز را از دید نامحرم نور، پنهان کرده بود. شرجی، همانند بختکی سمج، حلقوم شهر را می‌فشرد و نسیم وصال را از نخلهای ماده دریغ می‌کرد..."

از داستان: شب‌گوزن‌ها - کتاب: قصه کوچ

به واقع، نثر آهنگین صحرایی، صدای طبل را دارد. در چهار سوق ذهن آدم می‌پیچد و او را وادار می‌کند که به اطرافش نگاه کند... و پژواکش تا مدت‌ها باقی می‌ماند.

سُلُوك

بوف كور محمود دولت آبادى

محمود صفریان

اگر قرار باشد یک اثر ادبی، مثلاً یک رمان را، چهار، پنج بار خواند تا فهمید که چه می گوید، مثل درس مثلثات یا یک بحث پیچیده فلسفی ارسطویی، چه چیز را می رساند؟ اهمیت اثر را؟ کم فهمی خواننده را؟ یا پیچیدگی نگارش را؟

آقای دکتر عطاالله مهاجرانی در مورد سُلُوك می گوید:

" من این کتاب را سه بار خواندم. بار اول احساس کردم در کوچه های ابری و خزه بسته سُلُوك گم شده ام، تأثیرش به گونه ای بود که طی دو روزی که این رمان را می خواندم، نتوانستم درست غذا بخورم، یعنی موقع غذا خوردن حس می کردم حال و هوای مناسبی برای خوردن ندارم ..."

و پس از سه بار خواندن می گوید:

"... البته نمی توانم بگویم کاملاً فهمیدم "

صحبت در مورد دولت آبادی نیست، او به واقع یکی از مفاخر ادبی کشورمان است، او نویسنده کلیدر است.

خانم حورا یآوری منتقد دانشمند در نوشته ای با عنوان:

" کلیدر: تحولی تدریجی از رمان به حماسه "

می نویسد:

" کلیدر را می توان نقطه عطفی در تاریخ داستان نویسی در ایران بشمار آورد، رمان عظیمی، که داستانی واقعی را باز می گوید، و با خلق یک اوج دراماتیک آن را به تاریخ پیوند می زند. "

و می افزاید:

" دولت آبادی، با بهره گیری از نثری فاخر، زیبا و شعر گونه، به بازسازی زندگی و مرگ یک کویرنشین سوخته می نشیند "

و نتیجه می گیرد:

" در بخشهای آغازین کلیدر، رمان و حماسه، هم، مرز یکدیگر را می شکنند و هم، یکدیگر را کامل می کنند "

و هیچ جا اشاره ای به اینکه، این کتاب ده جلدی، با حدود سه هزار صفحه را، چند بار خوانده باشد نمی کند، و احتمالاً، به علت پیچیدگی آن، به سرگیجه دچار نشده و از غذا هم نیفتاده است. دولت آبادی نویسنده: " جای خالی سلوچ " است، با آن نثر آهنگین، دلنشین و خواندنی. اما، دولت آبادی در سُلُوك حضوری روشن ندارد، سایه ای از قیس است، که خود تکلیف مشخصی ندارد.

در سُلُوك باید به دنبال او گشت. او در مورد سلوک می گوید:

"...باید بارها آن را خواند تا فهمیده شود، این کار باید هضم شود "

چرا؟ ضمن اینکه معلوم نیست، بالاخره هضم می شود، یا به همان گونه که برای آقای دکتر مهاجرانی و احتمالاً برای بسیار کسان دیگر، هضم نشده باقی می ماند.

رد پای سلوک که به خوبی از " پایان جغد "، بر سنگفرش، ذهن دولت آبادی خط اجرا کشیده است در سُلُوك، می رسد به، زمان پریشی، روایات منقطع، و کلمات تکراری که معلوم نیست، یعنی " تاکید " یا زایش یک " سَبْکُ " :

" پندار ، پندار ، پندار ... "

" نشسته ، نشسته ، نشسته ... "

" چه عقوبتی، چه عقوبتی، چه عقوبتی "

" وهم ، وهم ، وهم "

و بسیار از اینگونه.

دولت آبادی، دلش خواسته که در " سلوک " ، از واقع گرائی و به اصطلاح از رئال نویسی فاصله بگیرد، دلش خواسته دولت آبادی " گواره بان " باقی نماند ، دلش خواسته سمفونی تکان دهنده نثرش را دریغ کند....حق اوست ، و نظر او ، و حرفی نیست ، بخصوص که واضح اعلام می کند:

"...اگر بنا باشد ، دیگران برای یک نویسنده تکلیف تعیین کنند، نویسنده در همان اثر اول می میرد " ولی خواننده چی؟، خواننده حق ندارد بگوید:

" نمی خواهم - وقت ندارم - و درست نمی دانم که اگر رمانی را چهار پنج بار بخوانم ، آیا بالاخره به (هضمش) موفق می شوم یا خیر؟ و اصولاً، برای یک " رمان " همان قدرت هضم متعارف کافی است یا معده پولادین دیگری می طلبد.؟ "

ولی با همه این حرفها باز سلوک ، به چند چاپ می رسد...

و این آیا نشانه تولد یک شاهکار است ؟ و اگر در پس این استقبال، نام پر آوازه محمود دولت آبادی نباشد " نبود " ؟ اگر، نثر پر هیمنه آثار قبلی او موثر نبوده است ؟ و اگر شوق به خواندن بخصوص آثار بزرگان نقشی نداشته است ؟ حتما جادوی دیگری در کار است ، که من نمی دانم.

نگاهی به کتاب:
کهن دیارا
گوشه ای از خاطرات:
فرح پهلوی
محمود صفریان

خاطرات وقتی منتشر می شود، دیگر خصوصی نیست، می شود خاطرات سرگشاده. و اگر خاطرات از جانب کسی باشد که گام در تاریخ دارد، بایستی مورد بررسی و تحلیل قرار گیرد. و بی شک نویسنده خاطرات، خود نیز چنین انتظاری را دارد.

قصد بهیچ وجه مخالفت با گروه و دسته و دید گاه هائی نیست، و یا دفاع از گروه و دسته و دیدگاه هایشان. قصد، نگاه به این کتاب است و نظر نویسنده آن به چند برگ از تاریخی که مقداری از آن را خود نوشته است.

شک ندارم که آینده ایران، که با رهائی از چنگال حاکمان فعلی مقدر است، و جز از طریق اتحاد همه نیرو های آزادی خواه امکان پذیر نمی باشد. آینده ای خواهد بود سرشار از آزادی " و این آن چیزی است که حاکمان فعلی بهر ترفند مانع انجام آن بوده و خواهند بود."

بهر حال، قصد، نقد گذشته است، گذشته ای که زمینه ساز آنچه که پیش آمد، بوده است. گذشته ای که نظرها در مورد آن متفاوت است. و در این تفاوت است که واقعیت دارد لوٹ می شود. هدف از این نوشتار صرفا روشنگری بر پایه کالبد شکافی کتاب خاطرات ملکه سابق ایران خانم فرح پهلوی است. امیدوارم ذوب شدگان در طرف داری از ایشان سعه صدر کافی داشته باشند (نه بدانگونه که تا کنون با سایر منتقدان این کتاب داشته اند) .

و بگذارند حالا که چنین کتابی از جانب بهترین شخصیت حضور داشته در صحنه های اصلی یکی از مهمترین رخدادهای تاریخی کشورمان نشر یافته، راه به جایی برده شود. و بر این پایه از همه فرهیختگانی که غم ماندگاری و سرافرازی کشور را دارند انتظار می رود در حاشیه امن و آرامش نمانند و با دید آگاهانه خود تا آنجا که مقدر است بازگشائی کنند، تا شاید کاری انجام شود... شاید.

این نقد مدتی کوتاه پس از نشر کتاب " کهن دیارا " نوشته شده است، بخاطر داشته باشید:
شب آبیستن است تاچه زاید سحر.

**

به بهانه انتشار کتاب خاطرات " فرح پهلوی ".....(کهن دیارا)

تاریخ حتمن روزی به این سؤال پاسخ صحیح را خواهد داد:

چرا در کشور ما انقلاب شد؟

مردم نمک شناس بودند؟ خوشی زیر دلشان زده بود؟ فریب خوردند؟ شکمشان سیر شده بود؟ و.... بدون شک هیچ یک از اینها، پاسخ این سؤال نیست، خواهیم دید.

آیا آنچه که بعدن رخداد، و اینکه انقلاب از مسیر و هدفی که داشت خارج شد و در چنگال قشریون مذهبی به مسلخ برده شد و کاری بر سرملک و ملت آمد که چیزی جز از چاله به چاه نیست، یک واقعیت است؟ ولی آیا این بدین معناست که " چاله " خوب است؟
آیا آنچه که به دنبال این چپاول سیاسی رخداد، و یکی از سیاهترین دوران کشورمان را رقم زد، و از جهات زیادی اوضاع از آنچه که بود بدتر شد، می تواند تظہیری باشد برای آنهایی که با عملکرد سالیان خود بانی اصلی این وضع شدند؟
و یا اصولن یک برنامه ریزی جهانی بود، برای ربودن ایران، و بلعیدن منافع آن؟ و به همین خاطر همه نیروهای ذخیره خود را هم به میدان آوردند. و آنچه رخداد، باید! رخ می داد؟

مگر نه این است که، هر فرمانده ای، نه تنها شرط انصاف، بلکه (وظیفه و مسئولیتش) ایجاب می کند که در تنگناها تا آخرین لحظه پایمردی کند و با قدرت و شجاعت و بخصوص درایت و جسارت، انگشتان دست یا پای (قانقاریا) گرفته را قطع نماید تا باقی اندام از نابودی و مرگ نجات یابد؟
مگر نه قانون و حقوق بین الملل می گوید، که در هر کشتی طوفان زده، آخرین نفر (کاپیتان) است که می تواند از کشتی پیاده شود و یا با آن غرق گردد؟
با توجه به این واقعیات، صفحات کتاب را می گشایم .

مجموعه این کتاب " کهن دیارا " اعتراف به این واقعیت است که شاه همه کاره مملکت بود، و همه ی عزل و نصب ها و سیاست گذاریها به فرمان او انجام می شد. نخست وزیر و کابینه اش، مجلس و نمایندگان، ارتش و امیرانش، و تمامی ارگانهای مملکتی در سایه قدرت او بالا و پائین می شدند.

و البته چنین قدرت مطلقه ای نامش دیکتاتوری ست .

و همه مسئولیتها را متوجه شخص او " پادشاه " می کند.
دوره اش کرده بودند؟

نفوذی های خارجی ها گمراهش می کردند؟
گزارش دروغ به او می دادند؟

و از این قبیل صحبتها کمترین مسئولیتی را از او سلب نمی کند. او حق نداشت تصمیم نادرست بگیرد، حق نداشت اشتباه بکند، حق نداشت با شروع بحران فقط در فکر خودش و خانواده اش، اقوام و فامیلش، حتا جسد پدرش باشد، و با گذاشتن یاران و مردم در آتش " ارتجاع سیاه " که از آن خوب اطلاع داشت " و دیدیم که چه آتش مهیبی هم بود " رها کند و برود و بگوید :

" پادشاه نمی تواند تخت و تاجش را به بهای خون هم وطنانش حفظ کند. " از متن کتاب.

در بیست و پنج مرداد 1332 که ریختن خون مردم دیگر مطرح نبود؟

" شاید یک دیکتاتور بتواند چنین عملی انجام دهد اما این کار در شان یک پادشاه نیست " از متن کتاب.

چطور شان یک پادشاه در گذشته و در موارد عدیده اجازه می داد ولی در این مورد اجازه نمی داد؟ یا خدای نا کرده باید این شایعه را قبول کنیم، که در آن موقع دستور ماندن بود، و این دفعه دستور رفتن .

مگر می شود تا خطری وجود ندارد، بر نعمات پادشاهی " انهم از نوع مطلقه آن " تکیه زد

ولی آنجا که دریا طوفانی می شود، بشوی ناخدائی که زود تر از همه کشتی را رها می کند، و با قایق نجات از مهلکه بیرون می رود. این نه انصاف است، نه جوانمردی، و نه قانونی.... قانون کاپیتانی.

کاش با زندگانی " پطر کبیر " پادشاه روسیه آشنا بودید، و می دانستید که برای حفظ و بقا و اقتدار روسیه، از قدرت خود چگونه بهره گرفت و تن به خطر درگیری با کلیسای مقتدر ارتدوکس داد.

در مورد صبح روز حرکت از ایران در این کتاب آمده است:

" صبح آن روز تنها فرصتی بود که برای گرد آوری لوازم شخصی در اختیار داشتم " چرا؟

این یعنی که بیش از یکی دو، سه چمدان با خود نبردید.... چون فرصت نبود. چنین است؟ مگر " اجبار " بود که حتما آن روز بروید؟ خب یکی دو روز دیگر می رفتید. کاش حالا که پس از 25 سال به صحنه آمده اید و به این نتیجه رسیده اید که اگر قرار است پادشاهی به ایران برگردد، باید سلطنتی صد درصد منطبق با قوانین مشروطه باشد " آنچه که در گذشته نبود " و حتما نمونه پادشاهان کشورهای غربی را مثال می آورید، قدری، فقط قدری بی ابهام و راحت آن پادشاهی را نقد می کردید. و با تاریخ رو راست می شدید. به این مطلب که در کتاب شما نیز آورده شده است از کتاب " پاسخ به تاریخ " که به کرات مورد استناد شما نیز واقع شده است توجه کنید.

" قرار بر این شد که شهبانو و من برای فقط چند هفته استراحت و تمدد اعصاب ایران را ترک کنیم " فصل هفتم جلالی وطن.....

برای چند هفته که جلالی وطن نمی شود. اینجا هم نمی خواهید رو راست باشید؟ ".... پرزید نت سادات می خواست که ما مدتی طولانی تر در مصر بمانیم. ولی من احساس می کردم که: باید باز هم از ایران دورتر شوم. " این که مغایر جمله بالاست که می گوئید: " فقط برای چند هفته ".

کسی که قصد جلالی وطن دارد.... و می خواهد " باز هم از ایران دورتر شود " و این حرف بدون شک می تواند از ناراحتی تن دادن به آوارگی باشد، در این صورت چرا به پیشنهاد دکتر " صدیقی " تن داده نمی شود، تا در کشور خودش بماند، و با مردم خودش باشد. این بهتر از آوارگی نبود؟

" به دکتر غلامحسین صدیقی، عضو جبهه ملی، ماموریت دادم تا برای تشکیل کابینه اقدام کند. دکتر صدیقی را مردی وطن خواه می دانستم، او هیچ شرطی برای قبول این ماموریت قائل نشد. فقط یک هفته برای مطالعه و بررسی از من وقت خواست که پذیرفتم. دکتر صدیقی به پیروی از توقعات جبهه ملی از من خواست که در ایران بمانم ولی اختیارات خود را به یک شورای نیابت سلطنت تفویض کنم. این تقاضا برایم پذیرفتنی نبود، زیرا مفهومش آن بود که قبول کنم قادر به سلطنت نیستم. اما باید بگویم که دکتر صدیقی تنها سیاستمدار مخالفی بود که مصرن از من خواست که ایران را ترک نکنم. " کاش توجه شده بود، کاش.

اگر قرار است در کمتر از دو ماه بعد، با توجه به ضعف خود در جلوگیری از آنچه که در شرف وقوع بود و عدم کارائی برای بهره وری از امکاناتی که در اختیار داشتی، همه چیز را رها کنی

و با عجله و در زمان تعیین شده، نه برای دو سه هفته بلکه برای همیشه از ایران بروی این خود بزرگ بینی که: (نمی خواستم قبول کنم که قادر به سلطنت نیستم...) چیزی جز فریب خود و مردم نبود و یا اینکه بهر دلیل زمان سر رسیده بود و بایستی می رفتی. چون اگر می خواستی یا اگر " می توانستی " امکان برای نرفتن زیاد بود. در خاطرات خانم فرح پهلوی، هیچگونه اشاره ای به این اجبار در رفتن و نقش عوامل اجرائی این اجبار نشده است و همان جملات قالبی تکرار شده است:

(ما برای دوسه هفته، جلای!! وطن می کردیم...) بی توجه به این گفته هوشیار دهنده اسداله علم: (... این یاد داشت ها، هنگامی منتشر شود که دودمان پهلوی دیگر در ایران سلطنت نمی کند.)

شاهی که خود محور می شود، و تمامی ارگانهای مملکتی را در اختیار می گیرد و نمی شود بدون اجازه اش آب خورد. شاهی که سگ هار ساواک را نمی تواند مهار کند، تا زهر دلهره را دائم در کام مردم نچکاند و تحت نام (توهین به شخص اول مملکت) پوست از سر صغیر و کبیر نکند. شاهی که بیشتر مواقع شرفیابی نخست وزیرش با اجازه رئیس تشریفات بود. شاهی که به چنین رخدادی به خندد و به قول علم با شنیدن آن از او رفع کسالت شود و مشت را نمونه خروار نگیرد و در فکر چاره بر نیاید (صفحه 229 جلد دوم یاد داشت های علم، قسمت آخر یاد داشت 51 2/17) را بخوانید شاهی که.... (نمونه فراوان است)....

بی تردید پایگاه مردمی خود را از دست می دهد (که از دست داد) و به سرنوشتی که دیدیم مبتلا شد.

و حالا همسر و همراه و نایب السلطنه او، بجای نشستن بر صندلی شهامت و بر آورد کردن حقایق و باز گوئی واقعیات سلطنت پهلوی و تقدیم برگی راستین به تاریخ کشورمان ماله به دست، کماکان مشغول صاف و صوف کردن ناهنجاری ها می شود.

در کتاب، در مورد علم (که بنظر می رسد یکی از گماردگان دول خارجی بوده است) با جمله : " آقای علم و دستگاه او " یاد می شود، ولی متأسفانه در همین حد می ماند. و برای مردم روشن نمی کند. و می رساند که هنوز نمی خواهد با مردم روراست باشد.

چرا وقتی این آگاهی ها بوده است:

"... جای تعجب است که در همین سالهای 55 - 1354 بود که نشانه های نارضایتی در سراسر مملکت ظاهر شد." صفحه 252

"... با وجود این من احساس اضطراب و نگرانی می کردم. در طول سفرها و بازدیدهایم با همان شور و شوق سابق از من استقبال می کردند، ولی بیشتر برای بیان مشکلاتشان بود تا ابراز رضایتشان..."

خواب گونه بی توجه می ماند تا سال 1357 که صدای انقلاب (نارضایتی) مردم شنیده شود، آنهم با بازتاب گماردن یک ژنرال به نخست وزیری؟

کتاب با این جمله پایان می گیرد که بالاخره :

"...روشنائی بر تاریکی پیروز خواهد شد و ایران چون ققنوس بار دیگر از خاکستر خود بر خواهد خواست"

ولی این حقیقت دردناک وجود دارد که خاکستر نشینی به دفعات کشور ما ، در طول تاریخ مدون خود، همیشه دلیل اندازه ی آن، بی کفایتی پادشاهان آن دوره بوده است. اگر داریوش سوم شهامت و درایت لازم را می داشت اسکندر مقدونی با سپاهی اندک چنان دودمان شکوه تمدن مارا به آتش نمی کشید. دلیل پیروزی اعراب و ماندگاری آنها که آثار مشئومش هنوز باقی است، چه چیزی جز بی کفایتی ساسانیان است؟ به توبره بردن خاک مملکت و زیرو روکردن وقار ملی ما به وسیله مغولها، مگر به جز به خاطر بی کفایتی شاه سلجوقی بود؟ این ضعف و زبونی شاه سلطان حسین نبود که افغانها را بر ما مسلط کرد؟ و حالا گمان نمی کنید مسلط شدن سیاه ترین حکومت جباران بر جان و مال و ناموس مردم نیز چنین علتی دارد؟

در واقع این کتاب تا آنجا که از بازیها و علاقمندی های کودکی نویسنده صحبت می کند و از دوستی و آشنائی و ازدواجش با شاه ... خواندنی است، ولی بقیه اش تکرار دانسته هائی است که همه حقیقت نیست و خانم فرح پهلوی کماکان و امدار تاریخ کشورمان باقی می ماند.

شلوغ بازار نقد! در مورد کتاب:
کافه پری دریائی
خانم میترالیاتی
آریو ساسانی

اجازه بدهید در مورد این کتاب و خانم نویسنده آن، و نقدهای متعددی که داشته است، بر خلاف معمول، فهرست گونه نظرم را بیان کنم.

قبل از هر چیز بگویم:

" با اینکه به دفعات گفته شده است که رسانه گذرگاه، " نقد" را از دیدگاه نقد نگاه می کند و با منتقدانی که بیشتر به فکر خوشحال کردن نویسنده هستند و نه توجه به نوشته و بیرون کشیدن ضعف ها از یکسو و نمایاندن خوبی ها و زیبایی های یک اثر از سوئی دیگر " آن هم بصورت دانسته و آگاه " نمی تواند موافق باشد. و چنین نقدهائی را که عمیقن به زیان نوشته و نویسنده است و در نهایت به زیان ادبیات ما است، بر نمی تابد.

در شماره 82 گذرگاه " شهریور ماه " در نامه ای به آقای حسن ذوالفقاری که قصد گشایش:

" انجمن نقد ادبی ایران " را دارد، باز در این مورد اشاره کرده بودم "

" ... آقای حسن ذوالفقاری!

حتمن می دانید و اگر خدای ناکرده نمی دانید، پی جور شوید، نقدها را بیابید و بخوانید که: بسیاری از منتقدان، در کشور ما بطور اعم، و در تهران بطور اخص، از اولین قنادی سر گذر یک جعبه شیرینی تر ابتیاع! می کنند و با برداشتن قلم برای آغاز، یکی از آنها را می گذارند دهان نویسنده و آنچنان با مهارت از لابلای کلمات " عین رانندگی در تهران و یا " Dribble " در فوتبال عبور می کنند که خدای ناکرده آنچه در دهان نویسنده گذاشته اند طعمش بر نگردد. و براین پایه، گویا هیچ کتابی در کشور ما منتشر نمی شود که کمترین اشکال " املائی، انشائی، نارسائی مفهوم، جملات قابل تذکر، و... " داشته باشد.

مثل اینکه از نویسنده، " یا شاید از ناشر و به احتمال از هر دو " اگر نه واهمه، که رودرواسی داشته باشند، یا بهر دلیل نمی خواهند احم و دلخوری " یا دل آزدگی " آنها را ببینند. حالا چرا اصولن باید چنین آدمهائی نقد! بنویسند، بماند.

" ... در کشور ما در حقیقت نقد! بیشتر ماله کشی است، و خاک دادن روی ناهنجاری ها، وحاصلش اگر پس رفت نباشد درجا زدن است.

اگر زبانم لال در فکر این هستید که بشوید دیرک چنین خیمه ای، آن را بر پا نکنید بسیار مفید تر است. "

نقد باید چوبی باشد " چون جور استاد، تا به باشد از مهر پدر " چنین چوبی " نقدی " صدای اثر را در می آورد، و نه تنها باعث ماندگاری آن اثر " لا اقل برای چند صباحی بیشتر " می شود، که سبب بالندگی ادیبان نیز خواهد بود.

نقد " همانطور که قبلن هم نوشته بودم " گنه گنه " است و با همان تلخی، تا بتواند " مالاریا ی " آثار بخصوص ادبی را درمان کند.

نویسنده، خانم یا آقائی را لباس می پوشاند و می آورد روی صحنه، این منتقد است که باید با نگاه موشکافانه خود قناسی های این لباس را دریابد، بنمایاند و راه ترمیمش را نیز پیشهاد کند. اگر چنین قدرت یا دید یا درک و استعدادی ندارد، نبایستی پای جلو بگذارد. اجباری که در کار نیست. این منتقدان آگاه و قادر هستند، که با دوری از " شیرینی فروشی " ها، ذائقه نویسندگان را بد عادت نمی کنند. در این راه می خواهید بروید؟ خدا یارتان..."

چرا حالا و با تاخیر در مورد این کتاب صحبت می کنم به دو دلیل است:

1 - با انتشار، چنان رگبار صحبت در مورد آن اوج گرفت که کمتر دیده بودم. لذا تامل کردم. این همه کتاب مجموعه ی داستان از سوی نویسندگان قدر، چه چاپی و چه اینترنتی منتشر می شود، ولی چنین شلوغ بازار نقدی را در مورد آنها ندیده بودم. نمی خواهم مثال بیآورم که به کتاب یا نویسنده ای اشاره شده باشد، ولی دست اندر کاران، حتمن از من بهتر آنها را می شناسند. این همه شیفتگی می تواند بخاطر یگانه و استثنائی بودن این مجموعه داستان بی همتا! باشد یا دوستی و رو دروایی و چیز های دیگر باعث شده است...؟ چون آنچه که من در کتاب " کافه پری دریائی " دیدم، اصلن در حد و اندازه نقد نیست. و هیچ منتقد آگاه و دانائی هرگز اعتبار خودش را برای صحبت از چنین اثری ضایع نمی کند، و چرا عده ای در مورد آن سراسیمه شده اند، نمی دانم.

2 - حالا که چاپ دوم آن منتشر شده است، زمان را مناسب دیدم. بگویم، که چاپ دوم کتابی که جلد اول آن فقط 2000 شمارگان داشته است، نبایستی سبب این همه ذوق زدگی بشود. 2000 جلد حتما کافی نیست که به هر شهر کشور 10 - 15 جلد توزیع شود " و نه فروخته " در نتیجه سر بر گردانی تمام می شود و به چاپ دوم می رسد. اما اگر در چاپ اول فقط 6000 جلد " و نه چون اکثر کشورهای غرب حداقل 100000 جلد " چاپ شده بود، شاید 10 سال دیگر هم به چاپ دوم نمی رسید " یا به علت فراموش شدن هرگز نمی رسید " خوانندگان اشتباه نمی کنند."

آن طور که پیدا است بهترین داستان این جزوه، " نامه به یک دوست قدیمی " است.

"... اما در داستان : نامه به یک دوست قدیمی، که از خوبترینهای این مجموعه است..."

شهاب زرلکی

خود ایشان هم، همین داستان را از این مجموعه نقل کرده است. نقدهای فقط بر یک داستان نیز از همین نامه... صحبت کرده اند.

"... پایان این داستان که یکی از پایان بندی های متناسب این مجموعه است..." شهاب زرلکی

"... نامه به یک دوست قدیمی، یکی دیگر از آن خوشگلهاست..." مصطفی رضیئی

"... در داستان: نامه به یک دوست قدیمی، از قالب خوبی استفاده کرده اید..." مریم مهدی

"...نامه به یک دوست قدیمی، برای روشن شدن بحث نمونه خوبی می تواند باشد...." حسن محمودی

البته در بین این نقدهای 8 - 10 گانه، بود نقدهائی که " نقد " بود، و در کلاسی پذیرا و خواندنی، و حتا آموختنی. با این امید که چنین منتقدانی بیشتر به میدان بیایند " یا در میدان بمانند ". ولی آنهایی که نقدشان رواج تعریف و تمجید است " حتا از سر مهر " بهتر است بخاطر ادبیات تحت ستم سانسور کشنده ای که حاکم است، کمی دست نگهدارند، و بار خاطر نشوند. صحت گفته های مرا در مورد نبود یا کمبود نقد صحیح و علمی و جدی، خود خانم الیاتی که متأسفانه خودش به دام به به گویان افتاده است در صحبت با خبرگزاری مهر چنین تأیید می کند: "... معمولن ما ایرانی ها تابع سنت رودر بایستی و تعارف هستیم... به محض این که کنار نویسنده و صاحب اثر نشستیم، لب به تمجید از او باز می کنیم. به این ترتیب است که نویسنده چیز تازه ای عایدش نمی شود و اشکالش را پیدا نمی کند و باز همانطور می نویسد که پیشتر می نوشته است " و بهمین علت، " کافه پری دریائی " یک جورائی می شود کپی " مادامزل کتی " و در مورد نقدهای مخرب نیز چنین می گوید:

"... نقد جانبدارانه و تمجید گونه، صورتی از لابی بازی است و معمولن بخاطر اینکه فلان یا بهمان نویسنده مورد علاقه و خوشایند ماست در مورد او نقدهای مثبت و جانبدارانه می نویسیم، و هر جا هم که بتوانیم آن را چاپ می کنیم. در این صورت است که نه نویسنده ما رشد می کند، نه آثار داستانی و نقد و نقد نویسی..."

با اجازه شما، من هم نگاه کوتاهی به همین داستان!! " نامه ای به یک دوست قدیمی " دارم، تا کم و بیش، مایه کتاب " کافه پری دریائی " دستگیر شود.

" نامه ای به یک دوست قدیمی "

بنظر من داستان نیست. " هر نوشته ای که نمی تواند داستان باشد " اگر چنین بود روزی هزاران نامه که گاه بسیار هم محکمتر و بخصوص اثر گذارتر هم هستند، می شدند هزاران داستان.

آیا بنظر شما نامه های فروغ به شوهرش " پرویز شاپور " که خیلی هم خواندنی تر و دلنشین تر هستند تمامن داستانهای کوتاه می باشند؟

هر داستان کوتاه وقار خودش را دارد. و درحقیقت رمانهای کوتاهی هستند که چون شهاب بر ذهن خط نور می کشند و می روند و گاه خواننده را نیز انگشت به دهان در تفکر رها می کنند. یک نامه معمولی و غیر واقعی که با نثری بسیار سست و " غیر تمیز " هم نوشته شده است که داستان نیست.

به راستی خانم الیاتی! شما شخصن در برخورد به خیانت شوهرتان " چنین که می نمائید هستید؟ "...در این صورت خوشا به سعادت! همسرتان!"

"...دبیر کج و کوله ی احساساتی مان که تا دختر خوشگلی از کنارش رد می شد، یکی از آن شعر های بند تنبانش را بلند بلند می خواند..."

سرکار خانم الیاتی! در کدام دبیرستان " در هر دو رژیم " دبیری، " گیریم کج و کوله " می توانست به دختری آن هم " بلند بلند " و " گیریم حتا در خارج از دبیرستان " متلک " بگوید؟

"...که به محسن اجازه بدهد هر پُخی که..."

"...بلکه دامادش پخی بشود"

آخر یک نویسنده آن هم یک خانم محترم این همه این کلمه را بکار می برد؟

"...عزیز دلم، ناتاشای خوشگل احساساتی ام..."

از این جملات لوس و نثر در این نامه فراوان می توان یافت.

"...نه، ناتاشای عزیزتر از جانم..."

این هم یکی دیگر.

"...اما آقا دوسال بود مدرسه اش را تمام کرده بود، شده بود کارگردان؛ اما هیچ..."

آوردن دو تا "اما" در این جمله، نه صحیح است، و نه قشنگ.

"...اون ور؟ اون ورتحویلت می گرفتن، که برنگشته بودیم این جا!"

آوردن "اگر" در جلوی اون ور دوم، جمله را محکوم می کند.

این چند مورد را هم به قول معروف برای "خالی نبودن عریضه" مثال آوردم. پیشنهاد می کنم اگر دم دستتان است، و حوصله اش را دارید نگاهی به این نامه بیندازید تا متوجه همه عریض! من بشوید.

متأسفانه چنین ناروا گوئی ها، نمی گذارند نویسندگان ما خودشان را پیدا کنند. توجه بفرمائید

"...میترا الیاتی از زمره نویسندگانی است که به واقع ره صد ساله را در یک شب پیموده

اند" **حسین جاوید**

عین شوکرانی است در جام پیشرفت نویسنده ای که دیر آمده و به کمک تمجید ها، زود به

ماموریت‌های خطیری چون دآوری مسابقات داستان نویسی هم بر گزیده می شود.

البته "غلو" در ادبیات ما جایی قابل توجه دارد... مگر شاعر نگران "خارمژگانش" نیست که

خدای ناکرده ممکن است برود به پای معشوقش.

ویا سوسکه مگر فدای دست و پای بلوری بچه اش نمی شود.

این طور است دیگر، چه می شود کرد.

من با این گفته حسن محمودی موافقم:

"...کدام یک از داستان های مجموعه "کافه پری دریائی" می تواند منجر به لذتی ناشی از کشفی

باشد که مخاطب را به شهود برساند و بخشی از هستی را با لایه های درونی اش به نمایش

بگذارد... با توجه به همین مولفه هاست که مجموعه ی دوم میترا الیاتی به همان دلیل ساده عمیق

نبودن شان چیزی کم دارند..."

نگاهی به: رنگین کمان
کتابی با 22 داستان از 22 نویسنده
آریو ساسانی

قصدم بررسی کوتاهی است با یکی دو اشاره، با این امید که شاید بنحوی دنبال شود. چون به هر حال صحبت از کتاب است و داستان و ادبیات، که هدف اساسی ماست.

این کتاب به واقع گامی است برای آغاز، و می تواند " و چه پسندیده و لازم هم هست " که از سوی رسانه های دیگر نیز دنبال شود.

بسیارند سایتهایی که داستانهای کوتاه زیادی را در گنجینه خود دارند، و همانطور که قبلن نیز اشاره شده است، حیف است که در بایگانی ها پمانند و بصورت یک مجموعه مدون در نیابند. می دانیم که روزی بایگانی ها نخواهند بود. مدون که بشوند، و به احتمال بروند در رف کتابخانه های خصوصی افراد، دیر پا می شوند.

این تدوین " که می دانم زحمت بسیار هم دارد " می تواند از سوی سایتهایی که با ادبیات سرو کار دارند خدمتی ارزنده باشد. چون سایر مطالب آنها ضمن لازم و مفید بودن الزامن خوانده نمی شوند.

جای تاسف و نا امیدی است که چنین سایتهایی حتا از باز تاب خیر کارهایی چون انتشار رنگین کمان هم ابا دارند. " ای کاش می شد فهمید چرا. "

و درد ناک می شود وقتی که می بینیم حتا در سایت پاره ای از نویسندگان داستانهای این کتاب نیز، کمترین واکنشی دیده نمی شود. واقع این همه بی توجهی و بی علاقهگی برای چیست؟

برای داشتن نگاهی به داستانهای بیشتر، فرصتی بیشتر لازم است، بدین سبب این نوشتار را در چند شماره ادامه خواهم داد. هر چند در حقیقت به هر داستان، نه نگاه که نیم نگاهی شده است، آن هم در حد حوصله این جستار.

گوساله سامری

قدرت نثر و پردازش عباس موزن، بخوبی در داستان گوساله سامری که در مجموعه ی رنگین کمان آمده است دیده می شود.

پیشرفت موزن، از هر داستان به داستان دیگر کاملن محسوس است، و حالا در جایی قرار دارد که می توان او را یک نویسنده جوان توانا نامید.

" گوساله سامری "، به واقع نمونه زیبایی است از یک داستان کوتاه، با سوژه ای تازه. و پرداختی مطلوب:

"...مرغ و خروسها، گلی را که دیدند سر و صدایشان بالا گرفت. به جلوی در بسته قفس هجوم آوردند و بند قفس که باز شد انگار روباهی دنبالشان کرده باشد بسوی حیاط هجوم آوردند و هر کدام آزدیشان را با بال زدن و دنبال کردن همدیگر جشن گرفتند..."

این یک داستان کوتاه است، اما خواننده با خواندن آن، فراغت مطالعه یک رمان را احساس می کند. آغازی روشنگر دارد و روال داستان به خوبی دریافت می شود، و موذن توانسته است موازنه را تا پایان حفظ کند. داستان اما، عاری از نکات قابل تذکر نیست، مواردی که آهنگ خواندن را کند می کند:

"...راز (ها) ئی در زندگی هست که باید پوشیده بماند (بمانند) راز هائی که نباید بدانی، اگر سر باز کند (کنند) زخمی می شود (می شوند) بر پیکر زندگی..."

کار برد افعال (مفرد) بجای (جمع)، بهر دلیلی که باشد، به خواندن سخته می دهد، و نثر را از صلابت می اندازد.

یوشا

به واقع، اگر نه همه، ولی اکثر داستانهای آمده در رنگین کمان داستانهای شاخص هستند. داستان "یوشا" اثر خانم الهه مشتاق "یکی از آنهاست. الهه مشتاق، به شهادت کارهایش در "گذرگاه" یک داستان کوتاه نویس به قاعده است. مراجعه به آرشیو این ماهنامه، شما را با حدود ده اثر داستانی او آشنا می کند که به گمان من برای شناخت قدرت او در خلق آثاری زیبا و خواندنی کافی است. داستانهای چون:

یوشا، که پیش روی شماست.

میهمانی

آخرین رویا

و...یک روز خوب برای خدا حافظی

واقعن در سطح بهترین داستانهای کوتاه هستند، با جذابیت و کشش کافی. هر چند مدتی است که گذرگاه از زیبایی داستانهای این نویسنده خوب بی بهره است، که لااقل من علتش را نمی دانم.

جاسم

یکی از ویژگی های داستانهای عباس صحرایی، قدرت توصیف است. نقاشی چهره ها، با بیان شیرین موقعیتها. داستان جاسم این مجموعه نیز، از این مشخصه که حکایت از قدرت صحنه پردازی دارد، عاری نیست.

"...شرجی نفس گیری که از چند روز پیش شروع شده بود، بیداد می کرد. دریغ از کمترین نسیمی، یا حرکت برگی، هوا در سکون کامل بود و اکسیژن در ذرات معلق آب از تحرک افتاده بود..."

"...شرجی غلیظ و چسبیده فضا را می چلاند... و خورشید بیرحم تابستان، شنهای کوره راه را عین ریگهای تنور سوزان کرده بود..."

طلسم

شهره احدیت در خلق داستان کوتاه یک پدیده است. "گو اینکه مدتهاست کار تازه ای از او خوانده ام و بنظر می رسد که تن به بازنشستگی زود رس داده است."

هر یک از داستانهای او که در آرشیو گذرگاه موجود است، یک نمونه ارزنده از داستان کوتاه است. داستانهای چون:
چراغ خاموش - میراث - بزک - جنس دوم - النگو - ماهی ها و.... بیشتر.

موریانه

(...اما این را هم اضافه کنم که یادم نمی آید او همانی باشد که آن سالها در کافه رو به روی شما می نشست و پیکش را به سلامتی شما بالا می برد. البته عبدالله هم در این مورد شک دارد. فقط همین قدر بگویم که ریش و سیل بلندی داشت. و راستی خال بزرگی هم گوشه پائین پلک چپش بود، که انگار اینها را قبلن هم گفته ام. پس با این حساب چیز دیگری نمی ماند...)

مهدی مرعشی، با در هم ریزی و Flashback های استادانه اش خواننده را با خود به هر سه زمان می کشاند و اجازه می دهد که به پستو های زندگی شخصیتهای داستانهایش سر کشید. اگر حالا پایشان لب گور است، خواننده تصور می کند که در زمان مدرسه نیز به هم بوده اند.

رنگین کمان

در مورد انتشار کتاب رنگین کمان، مهدی مرعشی، نویسنده داستان: موریانه " یکی از 22 داستان این کتاب " در سایت شخصی خود <http://marashi.blogspot.com> چنین نوشته است.

" سایت گذرگاه مدتهاست فیلتر است. با این همه هنوز هم مخاطبان خود را دارد. بخصوص که این روزها سایت را با یونی کد به راحتی می شود دید البته به شرط گذر از فیلتر! از ابتکارهای گذرگاه نشر مجموعه داستانهای اینترنتی است. یعنی داستانهایی که در این سایت منتشر شده اند. رنگین کمان هم یکی از این مجموعه هاست با بیست و دو داستان از بیست و دو نویسنده مانند عباس مؤذن، خالد رسول پور، مریم رئیس دانا، علی قانع، عباس صحرایی، کتابیون آموزگار و... داستان موریانه از من هم در این مجموعه هست. اگر نتوانستید سایت گذرگاه را باز کنید با ای- میلی که پایین می گذارم تماس بگیرید. برایتان می فرستند. فقط امیدوارم سرنوشت ما گذر از کتابهای کاغذی به اینترنت نباشد البته همین اینترنتی که می بینید! با همین وضعیت و... اگر شد یا نشد هم مهم نیست! بگذریم "

" adabeparsi@gozargah.com

سارا نیستانی،

در ئی میل خود در همین مورد " در مورد کتاب رنگین کمان " نوشته است:
"....خوب یا بد تلاشی مثبت، مفید، و در راستای یاری به ادبیات داستانی ماست. انتظار می رود با بازتابی مثبت همراه باشد. "

حمید خجسته،

"... کاری قابل احترام است، با داستانهای بسیار زیبا و خواندنی...."

عباس محمودیان،

نویسنده داستان " نارنجک " این مجموعه:

" بهتان خسته نباشید می گویم. به نوبه خودم از کارت‌تان تشکر می کنم..."

منوچهر پزشکی:

"...ضمن تبریک، به واقع بهترین راه خواندن این کتاب الکترونیک (داشتن) آن است، که راهش پرینت گرفتن از آن است."

صفیه ناظر زاده:

"...سلام به همکاران خوبم در گذرگاه، با کار قشنگ (رنگین کمان) شان...
غرض نقشی ست کز ما باز ماند..."

هما گلزاری:

"...فکر نمی کنید می شد از این بهتر درستش کرد؟...با این همه خسته نباشید..."

حسین کردستانی:

"...می دانم خواهید گفت، این نهایت امکانمان بود...ولی کاش با کمک از دیگران! حتا از ناشران، چاپش می کردید... اگر قصدتان ماندگاری این آثار است، این راهش نیست..."

گذرگاه: جناب کردستانی در پیشگفتار این کتاب آمده است:

"...چون عبور از مسیر پر سنگلاخ چاپ، علاوه بر (هفت کفش آهنی)، ...فشنگ (بودجه) نیز لازم است که نیست...
اگر شما امکانی دارید، در اختیارتان هستیم ."

عباس صحرایی،

نویسنده داستان " جاسم " در این کتاب:

" مثل همیشه کارت‌تان قابل توجه و تمجید است، و می دانم که مثل همیشه با سکوت قلم به داستان روبرو خواهد شد...روابط عمومی کار آمد نیاز هست.
همانطور که برای هر استخدامی، هر قدر تجربه و توانمندی هم که داشته باشی باز به (رابطه) نیاز هست، اعتنا به کارهای ادبی در هر سطحی که باشد، اگر این (رفاقت) را نداشته باشی نا دیده می مانی..."

عباس موذن، نویسنده داستان " گوساله سامری " این مجموعه:

"...سلام دوستان، از تلاشتان متشکرم...."

بهزاد اندیشه:

"...در تنگنای امکانات، و در دنیای دست‌هایی که فقط کلاه خود را دارند، تلاشی مثبت و ماندگار است...دست‌تان درد نکند..."

علی اوحدی، نویسنده داستان " باز یافته " در کتاب رنگین کمان در سایت خود: www.iruniha.persianblog.com " نامه های ابرونی " چنین آورده است:

" دست اندر کاران " گذرگاه " آخرین از میان داستانهایی که در این مجله منتشر شده یک مجموعه بیست و دو داستانی را بصورت کتابی الکترونیک به نام " رنگین کمان " ارائه کرده اند که در نوع خود کار قابل ستایشی است.

در بین این بیست و دو قصه کارهای قشنگ کم نیست (یکیش هم داستانی از من می باشد).

سایت مانیها

که به آدرس: www.newprolin.com قابل رویت است، چنین اظهار نظر کرده است:

" رنگین کمان ،مجموعه ای است از 22 نویسنده ایرانی که به همت نشر ماهنامه گذرگاه منتشر شده است .

سپاسگزاریم از دوستان عزیز گذرگاه و زحماتی که برای انتشار و پایداری ادبیات ایرانی متحمل می شوند."

روایت خاطرات

اردشیر زاهدی

دکتر محمود صفریان

نام کتاب:

روایت خاطرات اردشیر زاهدی.....فرزند توفان

تالیف:

داریوش پیرنیا

ناشر:

انتشارات مهر ایران. مریلند - آمریکا

با قیمت سنگین 70 دلار ... چیزی حدود 700000 ریال.

با جلدی مقوایی، براق، ضخیم و مرغوب و کاغذ بسیار اعلا.

حروف چاپی ریز (که خواندن را دشوار می کند)

جلد اول. شمارگان ندارد.

این کتاب از حلاوت و جذابیت یک کتاب خاطرات بی بهره است. چرا؟ چون، وقتی خودت خاطرات را می نویسی کلامت زیبا تر خواهد بود (بخاطر اینکه به حقیقت نزدیک تر می شود)، در نتیجه کتاب کشش و شیرینی صداقت را همراه خواهد داشت. خودت که می نویسی دیگر فرزند توفان نخواهی بود. (مگر خیلی از خود راضی باشی). ولی میرزا بنویس که این کار را برایت انجام می دهد (بهمان گونه که در مورد این کتاب اجرا شده است)، کم می آورد، چون می خواهد ملاحظه کاری کند و در فکر جایگاه ویژه ای برایت باشد، به واقع سایه سنگین ات در هر سطری که می نویسد حضوری ملموس دارد. و در مورد این کتاب، تکیه بر خانواده و پیشینه راوی (پیر نیا) نیز مزید شده است. خاطرات و یا روایت آن، باید عاری از تعارف و مبالغه باشد، و می بایستی بخصوص از زوایای ناشناخته دوران و عصر نویسنده و حول رخداد های زمان او گفتگو کند. آن هم در صورتی که ارزش و اهمیت و کشش واگو کردن داشته باشد، و این میسر نیست مگر قلم، دست راوی نباشد. آن هم راوی که در سایه طرف و زیر مهمیز او باشد. در حقیقت این کتاب نه خاطرات است و نه حتا روایتی صادقانه و به دور از سنگینی طرف مورد روایت.

این کتاب در حقیقت پردازش تعریف گونه ای است از بزرگنمایی بنچاق فامیلی. و سخن ار اشرافیت اردشیر زاهدی، و حتا یک مورد که به این موقعیت پشت شده باشد و رفته باشد به دامن خیز آبها تا فرزند آن بشود، دیده نمی شود.

آن که خاطراتش را می نویسد، قبل از هر چیز باید صداقت نگار باشد، در کتاب خاطرات، نمی توان و نبایست از شخصیت خود تمجید کرد و خود را فرزند طوفان خواند، و نبایستی، " اگر اگر راوی دارد این کار را برایت انجام می دهد " اجازه چنین لفاظی به او داده شود، هر چند بخواهد در سایه آن از وابستگی فامیلی در جهت " خود " نمائی بهره بگیرد. خواننده وقتی به سراغ کتاب خاطرات می رود، در حقیقت به دنبال گوشه های تاریک و نا گفته ای می گردد که در زمان شخصیت کتاب رخ داده است. خواننده بدون شک هم از به به و چهچه بیزار

است هم از فاصله کتاب با اصالت و صداقت.

از سنین نو جوانی او روایت می کند:

(...در همه این سالها اردشیر با دشواری ها در مبارزه بود و ناسپاسی های مردم روزگار را تجربه می کرد...)

مردم چه بدهی به اردشیر 15 - 16 ساله می توانستند داشته باشند، که با عدم پرداخت آن ناسپاسی کرده اند؟ و اصولن اردشیر که یک سر خاندانش در "حاشیه کویر" و سر دیگرش در "حاشیه دریای خزر" بوده است چه "دشواری هائی" می توانست داشته باشد؟ گیریم که پدرش را از زندان اراک به فلسطین تبعید کرده بودند.

کسی که این امکان را دارد که برای تحصیل به بیروت و بعد به آمریکا برود، گرفتار چه "شرایط نا عادلانه" ای بوده است. چون همه آنهائی را که راوی به عنوان شرایط ناعادلانه بر می شمرد، می رساند که خود بایستی خیلی با واقعیات زندگی مردم کشورش بیگانه باشد که به شرایط اردشیر بگوید: "نا عادلانه".

آدم یاد "ماری آنتوانت" می افتد و دستور معروفش به گرسنه ها که اگر نان ندارند بروند بیسکویت بخورند.

(...چه زمانی که سرلشکر فضل الله زاهدی رئیس شهربانی بود و چه دورانی که در کابینه دکتر مصدق وزیر کشور شد، و یا بعنوان سناتور...)، خبرهائی به اردشیر در آمریکا می رسید که نگران و آزرده اش می کرده است.

طبیعی است، وقتی پدری با این سمتها داشته باشی، منتظر چنین خبرهائی هم باید باشی. مگر نه "آنکه بامش بیش برفش بیشتر".

خواندن این کتاب تحمل می خواهد، چون راوی از اردشیر زاهدی آرش کمانگیر می سازد، و به کمتر از فرزند توفان رضایت نمی دهد، در حالیکه بنظر من زندگی اردشیر زاهدی حتا در حد اردشیر رپورتر هم جذابیت ندارد. به واقع وقتی تعریفها و تمجیدها و حاشیه پردازی ها را کنار بگذاریم، زندگی فعال او از دوران مصدق شروع می شود و می آید تا انقلاب بهمن پنجاه و هفت، که همه جزئیات آن را از راوی بهتر می دانیم. و آنجا که از دوران پس از حمله متفقین به ایران در رابطه با زندگی اردشیر زاهدی می گوید در صفحه 95 کتاب، اشاره می کند که، **مجبور بود نان "سیلو" بخورد.** (و توضیح نداده است که نان سیلو چگونه نانی بوده است. گو اینکه بهر حال نان بوده است) و اضافه می کند که **برای همین نان هم می بایستی در صف ایستاد، هر چند:**

"... نوکر پیر خانواده زاهدی بجای آنها در صف می ایستاد" عجب!!

(... اردشیر فرزند توفان است. مرور زندگی نا آرام شخصی، خانوادگی، و سیاسی او همین مفاد را تداعی می کند.) صفحه 5

از موارد مرور بر زندگی نا آرام او، از جمله چنین است:

(...علاقه او به دختران همسن و سال خود بیش از بازی های فوتبال خیابانی و سینما رفتن دسته جمعی با همبازی های پسر است...) صفحه 103

اگر بر این پایه می توان فرزند توفان شد، پس بایستی کشور ما پر از فرزندان توفان باشد.

با توجه به موارد دیگر، (که باز گو کردنشان سبب طول کلام می شود)، جناب ایشان بیشتر "دون ژوان" بوده است تا فرزند توفان".

آنقدر در این روایت نامه، برای این که اردشیر بشود فرزند توفان، از تیمسار فضل الله زاهدی " پدر ایشان " کارها و اعمالی بر شمرده می شود، که بی اختیار این شعر به ذهن می رسد: " گیرم پدر تو بود فاضل....".

این کتاب، فقط می تواند شرح حال " بیوگرافی " فامیل اردشیر باشد که او جزئی از آن است، همراه با یک آلبوم عکس. بایستی بتوانی برای نجات و سعادت و آزادی مردم کشورت در حد فدا و فنا شدن در تمامی زمینه هایی که امکان دارد تلاش کنی، تا به تشخیص مردم و از جانب آنها لقب و سمت بگیری. دیگر زمان تقسیم القابی چون سلطنه و دوله و.... از سوی " قبله عالم ! " گذشته است... " فرزند توفان " شدن سینه کوبش، در اختیار خانم " منصوره پیرنیا " نیست. مردم حرف و شرط اولند.

حسهای زبون کننده ی زنانه!
نگاهی به داستان:

ترلان

نوشته ی:

فریبا وفی

مجید قنبری

داستان ترلان از زبان سوم شخص، محدود به نگاه ترلان روایت می شود. ترلان و رعنا دو دوست هم مدرسه ای هستند که تصمیم می گیرند پاسبان بشوند. به تهران می آیند و پس از گذراندن یک دوره آموزشی پر ملال که برای خواننده کتاب هم به همان اندازه ملال آور و کسل کننده است، سرانجام پاسبان می شوند.

البته در پایان دوره، ترلان علاوه بر پاسبان، نویسنده هم می شود. پس کتاب می تواند برای مشتاقان امر نویسندگی و داستان نویسی هم جالب باشد و حکم یک خود آموز را داشته باشد. حالا که دیگر خانم وفی، یک نویسنده ی شش دانگ و تمام عیار شده است، خوب است فوت و فن این حرفه را به دیگران نیز بیاموزد. سپاس از این همه سخاوتمندی. کل ماجرا همین است، نویسندگی و دیگر هیچ.

مابقی حشو و زوائد و دکوراسیونی است در خدمت خانم نویسنده. کلیشه ی ایرج، برادر آزاد اندیش و وارسته و تاحدودی آنارشویست ترلان، که اوج افتخاراتش این است که در کوران مبارزات سیاسی: " عضو هیچ گروهی نشده است " ص ۲۸ این هم یکی از ارزشهای جدید نویسندگان امروز:

" سازی زند، خطاط و سفالگر است. گاهی هم نجاری می کند. خلاصه همه کاره و هیچ کاره است."

کلیشه رضا: معشوق و راهنمای مبارز و حراف و سیبلوئی رعنا. با اعتقادات فرموله شده ی استالینی، که انگار هنوز در سالهای ۵۸ و ۵۹ مانده و سنگ شده است. رضا اعتقادات کهنه و منسوخی دارد! مثلن اینکه اول باید زندگی کرد و بعد نوشت. یا اینکه نویسنده باید جهان بینی داشته باشد و از همه بدتر اینکه باید برای نوشتن به میان مردم رفت و از دردهای مردم نوشت. و در آخر هم کلیشه ی سابقه ی سیاسی و مبارزاتی رعنا و ترلان در دوران دانش آموزی که با دور شدن از آن و حتا با گام برداشتن در جهت مخالف آن، تمام مشکلات رعنا و ترلان و رضا و خانم وفی، به یکباره حل می شود. داشتن سابقه ی سیاسی و مبارزاتی برای شخصیتهای داستانی نهایی امروزی، حتا اگر بی ربط و زائد باشد ضروری است. مد روز است. و حتا اگر شخصیت شما ۲۳ سال داشته باشد مثل رعنا و ترلان (، و به هنگام انقلاب ۵۷). بیخشدیکلمه انقلاب از پرید، منظوم همان ماجرای بزرگ ملت بود" ص ۵ " فقط دوساله باشد. و حتمن می بایست در تظاهرات ضد رژیم شاه نیز شرکت کند، بعد هم کمونیست شود و ایده ی عدالت هیجان زده اش کند». و در سن پنج سالگی " مثل ترلان و رعنا تحت تعقیب قرار بگیرد. مدتی هم، اگر پا داد، حبس بکشد. و از همه مهتر اینکه دست آخر، حتمن حتمن سرخورده شود. بعدش دیگر مهم نیست و ربطی به این همه که گفتیم ندارد.

قهرمان تان می تواند با خیال آسوده برود پاسبان شود، جاسوس شود، شکنجه گر شود، مامور اعدام شود، و یا... نویسنده ای موفق شود. در بهترین حالت می تواند همه اینها با هم باشد. اما مشخصات ترلان: بلند قد است، همیشه شلوار می پوشد، مثل مردها محکم دست می دهد. نسبت به زن بودن خود بی اعتناست، و با لباس مردانه در سنگر جنگیدن را ترجیح می دهد. اما، درخانه

کتک خور برادرها و پدر است، محافظه کار و موذی است. رعنا " چرچیل " صدایش می کند. و در خانه لقبش " مارمولک " است.

سلطه طلب است و به دیگران به چشم تحقیر می نگرد. از نظر دیگران، " برای خودش یک پا مرد است ". از دختران معمولی و از تصویر زن سنتی و دخترهائی که گلدوزی می کنند و گل چینی می سازند، و در خانه به انتظار خواستگار می نشینند، بیزار است. از دختر های مبتذل که حرفهای خاله زنی می زنند، و بی دلیل، هرهر می خندند و بطور کلی از " حسهای زیبون کننده ی زنانه " نفرت دارد.

از یخهای قطبی هم سرد تر است. فاقد احساسات و خصوصیات زنانه است. بدون عشق است، چه از نوع افلاطونی و چه از نوع زمینی آن. حتما نمی داند بوسه چیست. هنگامی که برای نخستین بار سوار بر اتوبوس، زادگاهش را ترک می کند، خالی خالی است. بی هیچ حسی، نه اندوهی و نه هیجانی. شخصیت ترلان، با این خصوصیات، البته اگر آن قسمت عدالت طلبی اش را در نظر نگیریم، که خدائیش با یک من سریش هم به ترلان خانم نمی چسبد، کاملن پرداخت شده است و پیوستن او را به نیروی پلیس باور پذیر می سازد و برای اجتماع، نوید ظهور یک پلیس زن خوب و کار آمد را می دهد. فقط کافی است که چند لحظه چشمتان را روی هم بگذارید و وظایف یک پلیس زن را در جامعه ی ما و در سطح خیابانهای شهر در نظر آورید، تا بفهمید که ترلان چقدر لایق پوتین به پا کردن است.

اما همین ترلان خانم از لحظه ای که پا به پادگان می گذارد، به یک باره صاحب چنان احساسات رقیق و افکار ظریفی می گردد که دل آدم کباب می شود. این هم حتمن از خصوصیات پادگان است.

من همین جا به تمام افراد قسی القلب و بی احساس یک دوره پادگان درمانی را توصیه می کنم. اما از حق نباید گذشت که ترلان در عین بی حسی و سردی، به گواهی خانم وفی، یک حس را همیشه داشته و حفظ کرده است: " حس نویسندگی ". که من ترجیح می دهم آن را آرزوی نویسندگی بنامم.

" پلیس شدن برای ترلان، یک وسیله است، یک سکوی پرش " برای نویسنده شدن " ص ۶۰ و تعریف ترلان یا خانم وفی از نویسندگی چنین است:

" نویسندگی یعنی ارتباط داشتن با تمام کلمات دنیا، "

" پاسبانی هم فقط یک کلمه است!!! کلمه ای که می تواند نوشته شود یا نشود. " ص ۲۷ .

و بعد بلافاصله با ژستی متفرعانه از زبان عاقله زن نویسنده که بسیار مستقل و متکی به نفس است. چون " چهار شانه است و صدائی مردانه دارد " می نویسد:

" نوشتن مسئولیت دارد "

اما چرا؟ اگر نویسندگی فقط بازی با کلماتی است که هیچ مابه ازای خارجی ندارد، اگر " پاسبان " فقط یک کلمه است، اگر " شکنجه گر " فقط یک کلمه است، اگر " ظلم " فقط یک کلمه است، و موجودیت و حیاتشان آن هم فقط در دنیای کلمات، بستگی به این دارد که نوشته شوند یا نشوند، پس صحبت از مسئولیت، فقط حرافی است. مسئولیت در قبال کی؟ در قبال یک مشت کلمه که دالهایی بدون مدلولند؟! چه پست مدرن!

زنهای خانم وفی، یا زنهایی عادی هستند که به کل مبتذل و خاله زنک اند. ویا هیکل و صدا و ادا و اطوار مردانه دارند. که آن وقت قوی، مستقل، متکی به نفس، و صد البته، روشنفکرند. ظاهرن خصوصیات فیزیکی و ویژگی های مردانه! در جهان بینی ایشان، حرف اول را می زند. اما همین مطلب نشان می دهد که ایشان نه تنها نگاه درستی به زن و زنانگی ندارند، بلکه از مردی و

مردانگی هم درکی سطحی و ظاهری دارند. ترلان که به نوعی از ابتذال زنانه ی خواهر و دخترخاله ها و دختردائی ها فرار کرده است، با همان ابتذال در پادگان، بسیار خوب کنار می آید. در ابتدا در خوابگاه احساس نگرانی می کند و توده ی بی شکل و مضطرب دخترها نگرانش می کند. و بعد با یک تداعی می نویسد:

" این حس نا امنی را بارها در تظاهرات و در مقابل جمع بزرگ و غیرقابل فهم تجربه کرده است" ص ۱۹ -

اگر خانم وفی فقط یکبار در تظاهرات شرکت کرده بود، هرگز این جمله را نمی نوشت. " با شرکت در تظاهرات، در مقابل جمع قرار نمی گیریم. بلکه برعکس هرچند سطحی یا موقت یا کاذب هم که باشد، برای لحظاتی در میان جمع « و » همراه جمع خواهیم بود. و از حسی اطمینان بخش برخوردار خواهیم شد."

و در آخر رهنمود های خانم وفی برای نویسندگان تازه کار است که در مقابل توصیه های گمراه کننده ی رضا ارائه می کردند:

" آن زمان گذشت که فقر و بدبختی ... بستری برای نوشتن بود... روزگار " گورکی " سپری شد است - تو برای نوشتن به یک اتاق تمیز و پاکیزه و یک میز کار و یک محیط فرهنگی احتیاج داری " - ص ۱۳۵

" نه به ارتباط با مردم و یا به جهان بینی ، در این دوران برای نویسنده شدن باید دوره های نویسندگی خلاق را گذراند. " - ص ۱۳۶

اما خانم وفی! برای انسان شدن چه دوره هائی را باید گذراند؟ مسئله اصلی این است .

نگاهی به:

عباس صحرایی

و داستان هایش،

به بهانه انتشار کتاب:

قصه کوچ.

از دیدگاه من:

علی میر عطائی،

که با او در یک گذرگاه هستم، بی دیدن او...

تسلط آقای عباس صحرایی به داستان کوتاه، یک تسلط آگاهانه، مبتکرانه، و فهیم است. اغلب داستانهای کوتاه او یک " نوشته " کامل است. آنها را که می خوانی تأثیرش را تا مدتها با خود داری. هر داستان کوتاهش، ذهن را درحد خواندن یک رمان خوب، ارضا می کند. بازیگران داستانهایش انسانهایی، امروزی و معمولی هستند، و او پیچ و خمها و ماجراهای خاصی از روزمرگی آنها را بیان می کند، تا آنجا که خیال می کنی خودت را می خوانی. داستانهایش سررشته دارند، و در عین زیبایی کلام، و روانی بیان، سرشارند از تشبیه های دلنشین و بکر. و عاریند از مبهم گوئی، گم شدن سرنخ، و تکرارهای بیهوده و هذیانی. و البته بدون سانسورگزمه! ها. بنظر من صحرایی به علت نداشتن " یا کم داشتن " کارهای چاپی، قربانی اینترنت شده است. و اگر دوستانش در ماهنامه گذرگاه نبودند، شاید اصلن اینترنتی! هم نمی شد. و از این بابت یک مظلوم است. دیده ام، و فراوان هم دیده ام، که در مورد بسیاری از داستانهای کوتاه، که گاه به واقع عاری و خالی از ارزش هستند، به انحاء مختلف قلم زنی! می شود، ولی ندیده ام که چنین توجهی به او و کارهایش بشود. " جز در مواردی معدود و استثنائی ".

و در اینجا از قلم به دستانی که اغلب رسانه ای را نیز در اختیار دارند، می پرسم که چرا، با چنین نویسنده ای بیگانگی کرده و می کنند؟ اینکه، کارهایش را چاپ نکرده است، یک گناهکار است؟ گو اینکه علل روی آوری او و دوستانش به نشر اینترنتی در مقاله ای با نام: " نشر الکترونیکی "، مفصل توضیح داده شده است. این نوشتار در شماره قبلی گذرگاه، شماره ۴۰ آورده شده است، که از طریق آرشیو قابل دسترسی می باشد. او در بیش از یکسال پیش، مجموعه ۱۲ داستان را در کتابی با نام:

" یک شاخه شب بو "

بر روی اینترنت منتشر کرد، که تا کنون رقمی در حدود ۵۰۰۰ نسخه آن توزیع شده است. و این یعنی با اقبال روبرو شدن. به جرات می توان ادعا کرد که کمتر مجموعه داستانی چنین شمارگانی از خواننده داشته است. " آن هم در این زمان کم " در همین شماره گذرگاه " شماره ۴۱ " داستان بسیار زیبا و خواندنی: " جاسم " - از همین کتاب، منتشر شده است. پیشنهاد می کنم، اگر آن را خوانده اید حتمن بخوانید و اگر خوانده اید نیز بد نیست مجددن آنرا آن را مرور کنید. " جاسم " چنین است.....

در شهری که بجای پهلوانهای متعدد، از واقعی تا پنبه ای « و انواع لوطی ها " ی بامعرفت و نا لوطی " و جاهلهای کلاه مخملی پشت کفش خوابیده، و چاقوکشان حرفه ای و باج بگیران و تُلکه کنندگان محلات،... شهامت و قلدری و پُز، در قاچاقچی ها، و نحوه عملکردشان تجلی می شود. و چون شهری بندری است، گروهی کارشان مراجعه به کشتی های تجاری و خرید کالای قاچاق از آنهاست، و آوردن همین نوع اجناس غیرمجاز، از نقاط دیگر، و در مدخل ورودی شهر تحول آنها

به رانندگان بی کله ای که درحد " ..در آوردن خون از انگروز، شوفه لت! را می رانند " و در گیری با ماموران رنگارنگ گمرکات و ژاندارمها، عبود ها و جاسم ها، تا آنجا سر زبانها می افتند، که زبیده خرابشان می شود".

و عباس صحرائی، در داستان جاسم، چه شیوا، دلنشین و آهنگین از آنها می گوید. شرح مسافرت زیارتی " عبود " برای دستیابی به " زبیده " ای، که حالادیگر " جاسم " را ندارد، آنهم در گرمترین ماه سال و در گرمترین شهر ساحلی جنوب. تابلوئی بغایت نفیس است. نه تنها داستان " جاسم " که دیگر داستانهای کتاب:

یک شاخه شب بو،

حکایت از توانائی بی چون چرای صحرائی را دارد. و همین استحکام در تمامی داستانهای کتاب جدیدش در **قصه کوچ**، نیز تداومی استوار دارد. و عجا که از سوی قلم به دستان منتقد و تحلیگر، اصلن توجهی به او و کارهای قابل تاملش نشده است. چاپی نبودن آثار او و نداشتن ارتباط دوستانه با " حکام! " چنین سکوت و سکون و بی توجهی را باعث شده است، که بی تردید، یک نگرانی ادبی است.

در داستان جاسم می نویسد:

" یکی از روزهای داغ مرداد ماه بود. چیزی حدود ۶ ماه پس از جاسم. شرحی. نفس گیری که از چند روز پیش شروع شده بود، بیداد می کرد. دریغ از کمترین نسیمی یا حرکت برگی، هوا در سکون کامل بود و اکسیژن درذرات معلق آب از تحرک افتاده بود. ولی شوق زبیده، عبود را بی توجه به آتشباران خورشید و شرحی سمجی که به تن شهر ماسیده بود، راه انداخته بود. وقتی که جاده های روبراه تمام شد و زد به کوره راه شنی، احساس کرد که دارد به زبیده نزدیک می شود. ترانه عاشقانه ای را زمزمه کرد. و بی توجه به سختی راه، اتومبیل را به جلومی برد. " توصیف زیبایی است از گرما و شرحی، که فضای داستان را بر روند تداوم هموار می کند. بنظر من نویسنده ای چون صحرائی یک پدیده است و باید بهتر او را شناخت این هشدار و یا حتا، توصیه را، از من بعنوان دلسوزی از دیار عاشقان ادبیات فارسی، پذیرا شوید، عاشقی که عمری طولانی را در این رهرو گذرانده است.

" **عطر خوب را سرما هم مانع نمی شود، وقتی پره های بینی ام به لرزش درآمدند، فهمیدم که ریه هایم منتظرند، منتظر نفس عمیقی که از روی آن زیبایی و شادابی سوار بر رایحه ای خوش که فضای یخ زده را می شکافت می آمد. و این دلمشغولی مانع از دید لازم، و نگاه خریدارانه شد. سرمای بی ذوق هم، بی توجه به آشوبی که داشت درونم را قلقلک می داد، کار خودش را می کرد"**

بریده ای از داستان در **ایستگاه اتوبوس**، از کتاب **قصه کوچ**

" هنوز پیچکهای رونده قسمتی از خانه را در اختیار داشتند، و هنوز سبزهکهای ماسیده بر درو دیوار، حکایت سکوت و تنهایی و دوری از انسان را فریاد می زدند، که ما زندگی را شروع کردیم، و بودیم تا آخرین نفر، و با رفتن او یقین سکوت بر بالهای سپید ارواح، بار دیگر به لانه اش باز گشت و تنهایی آن خانه متروک مجددن آغاز شد. "

بریده دیگری از داستان **قصه کوچ**، از کتاب **قصه کوچ**

بنظر من بعضی از داستانهای او می تواند، فصل اول یک رمان باشد. ولی جائی خواندم که در پاسخ چنین سئوالی گفته است:

" وقتی به فارسی می نویسیم، که درد مزمن اش، کمی خواننده است، رمان مزید بر علت می شود."

و اعتقاد دارم که چکیده رمان می شود داستان کوتاه. و می گوید، زمان خواندن کتابهایی چون **شوهر آهو خانم**، هاسر آمده است. در رمان این زیاده گوئی است که حجم را افزایش می دهد. چاپ و هزینه و توزیع رمان بار خاطر است، و با شمار گانی که میتوان چاپ کرد، درگیر نشدن بهتر است. رمان همین امکان اینترنت را هم سلب می کند... تامل نقل به مضمون است.

صحرائی، متاسفانه، در نوشته هایش کمتر با شادی و بیان زیبایی های زندگی، الفتی نشان می دهد. هرچه می گوید، از درد است. هر داستان او بیان گوشه ای از ناهنجاری هاست. او هنجارها را نمی بیند، می بیند ولی جدی نمی گیرد، می بیند ولی اعتقاد ندارد. سئوالی است که پاسخش نزد اوست. اگر زندگی را حتا فقط سیاه و سفید، ببینیم و بدانیم، پنجاه درصدش در داستانهای او غایبند. و چون توانائی بیان دارد، خواننده را می آزارد. و در کتاب قصه کوچ، اوج این پنجاه در صد را می توان در داستان: **بهمین سادگی**، خواند و دید.

" بابا نیست، منم، در اتاق او هستم. دخترم نمی دانم چرا از خواب بیدار نمی شود، گمان می کنم باز دمدمهای صبح قرص خواب خورده است. با همه تلاشی که می کنم این کارش را ترک نمی کند." " مادر تلفن کرده ای که چه بگوئی؟، ساعت حدود دوازده ظهر است، قرص هم که خورده باشد، وقتش است که بیدار شود. تلفن را نگه می دارم، تا بیدارش کنی."

نمی دانم چرا ترس در صدایش بود. بیم داشتم صدایش کنم فکر می کردم پاسخی نخواهم گرفت. جلو تر رفتم و چند بار صدایش کردم، حتا تکانش دادم. واکنشی ندیدم... سردم شده بود، پریشان شدم. یکبار دیگر دستش را گرفتم، تکان دادم، و لرزان گفتم ادا درنیار، پاشو، چشمانت را باز کن، دارم می ترسم... ولی جوابی نگرفتم... و دریافتم، به همان حالت که بود، آرام رفته بود... بهمین سادگی. « البته در داستانهای: آقا فتح ا، در ایستگاه اتوبوس و شام با کارولین، حال و هوای دیگری را می بینیم، که چه حال و هوای خوبی هم هست. » و فهمیده بودم که تنها راهش روکردن شگرد همیشگی است، و رفته بود توی جلد آن شیطنتهای گه گاه، که حاصل اش کشاندن بی اراده فتح ا به قربانگاه بود. به آرامی، از نشیمن رفته بود بیرون و در بازگشت شده بود همانی که فتح ا را از هر کار دیگری باز می داشت و مثل بره به دنبال خودش می کشاند. پخش رایحه ملایم عطری دلخواه و آشنا، مور مور لازم را به تن فتح ا انداخته بود، و نحوه راه رفتن و صحبت کردنش، بخصوص وقتی که با دنیائی از عشوهِ گفته بود: « فتح ا جون، نمی خوای اون روزنامه را کنار بذاری؟ » فتح ا را متوجه کرده بود که موضوعی بنیانی در کار است. از آن کارهایی که پس از مدتها، فخری را واداشته بود که سنگ تمام بگذارد. در این کتاب ایرادهای تنظیم و اغلاط چاپی، بسیار کمتر از کتاب اول ایشان است، ولی متاسفانه عاری نیست. بهرحال من خواندن کتاب قصه کوچ را به همه دوستداران داستانهای کوتاه توصیه می کنم.

انتشار کتاب " بازی عروس و داماد " خانم بلقیس سلیمانی، بحث در مورد داستانهای کوتاه کوتاه یا " مینی داستان " را داغ کرده است.

اینکه یک کتاب بهر نحو سبب گردهمائی بشود و بحثهایی را در باره ادبیات باعث شود، رخدادی میمون، معقول، پسندیده و کار آمد است، چون کوتاه که می آئیم، خمودگی، سکوت و بیحوصلگی رخ می نماید و ریشه های نا امیدی را دوان می کند... و زهر سانسور با قدرت بیشتری وارد عمل می شود.

ادبیات داستانی بخصوص در زمانه جاری، باید گفت که متأسفانه رومن اگر نه بیمار که سخت نا توان است. و اگر هر از گاهی، به بهانه ای، ماسک اکسیژن روی صورتش نگذاریم، خفه می شود. سانسوری که از ناخن پا و پوشش آن شروع شده و ذره ذره جای جای اندام را تحت کنترل و نگاه و فشار در آورده است، دارد به سر و محتویات درون آن فشار روز افزون می آورد و چتر آن دارد همه زندگی را بطور اعم و ادبیات را بطور اخص به زیر مهمیز می کشد و اگر خودمان سوراخهای تنفسی لازم را در دیواره آن ایجاد نکنیم خفگی سرنوشتی محتوم خواهد بود. و گردهمائی چون نشست، بررسی و در حدی نقادی کتابهایی چون کتاب خانم سلیمانی از این گونه مفرهاست. به اینکه این کار:

" فقط در دو هفته و پشت میز کار نوشته شده است!! "

که کمی بوی فاصله از فرو تنی را می دهد کاری ندارم. ولی به این کار دارم که برای یک ژانر ادبی این همه اما و اگر و شرط و شروط گذاشته شود.

اولن هیچ لزومی ندارد که حتما برای نامگذاری چنین سبکی، این همه اسم و خاصیت و تعریف ردیف کرد که آدم دچار وهم شود که نکند چی شده!!

داستانهای کتاب " بازی عروس و داماد " داستان هائی "خیلی کوتاه هستند " و سلام. و این یعنی این کتاب رمان نیست، داستانهای بلندی را نیز در بر ندارد. مجموعه داستانهای کوتاه هم نیست. کتابی است با داستانهای کوتاه کوتاه.

و اینکه چنین داستانهای بایستی، " این صفات و مشخصات را داشته باشند " که اولش چنین باشد، چگونه ادامه بیابد، و آخرش چه شکلی تمام شود، نیز " می بخشید " لغت دادن است.

یک نوشته یا یک داستان (از هر نوع و اندازه اش) بایستی گیرا باشد، به دل بنشیند و خواننده را خوش بیاید... اگر چنین بود با اقبال مردم " خواننده " رو برو می شود. چه انواع فرمول و قالب را رعایت کرده باشد چه نکرده باشد. اگر نویسنده تجربه و به قول معروف اوسائی لازم را نداشته باشد و نوشته اش، یا در حقیقت قلمش، از " آن " لازم بی بهره باشد باز هم هیچ قاعده و دستوری (که هر کس به زعم و سلیقه خود وضع کرده است) کار ساز نخواهد بود.

نگاه کنیم به سروده های کوتاه کوتاه، با هر نامی " هایکو " یا سروده های بند انگشتی. آنهایی که در قامت بسیار کوتوله خود لباسی برارنده دارند، کولاک می کنند. حتما بیشتر از یک قصیده حرف دارند و به دل می نشینند و خواننده را خوش می آید: چند نمونه به زعم و سلیقه من برای اثبات ادعا.

" دفترم را می تکانم

و گندم کلمات را

برای پرندگان ولایتم می ریزم."

**

" اولین روز پائیز است

چشمانت عطر دفتر کاهی دارد ".....محمود کویر

" این وقت
مال من است
انگشت ات را
از رویش بر دار" کتابیون آموزگار

" این صدای دیدار است
در جام خنده ام
گفته بودی در راهی " محمود صفریان

بدون شک، نویسندگی در هر فرم دوصد من استخوان می خواهد. ما کودکان گریزان از درس
انشاء، و عاجز از نوشتن یک عریضه، و ناتوان از تنظیم یک صفحه تقاضا نامه! بهتر می دانیم که:
کار هر بُز نیست خرمن کوفتن.
بهتر است اینهمه اصرار به پا کردن پوست گردو از سوی نویسندگانمان نداشته باشیم. چرا که بیم آن
می رود قبل از فرا گیری راه رفتن کبک، اشکال دیگری پیش بیاید.
بگذاریم نه تنها خانم بلقیس سلیمانی (که چنین کتاب مورد توجهی را در کوتاهترین زمان
ممکن نوشته است) که همه توانمندان دیگر بنویسند، و قید اولش این جور باشد، وسطش آن جور و
آخرش یک جور دیگر نداشته باشند. خوب بود مورد پسند و گیرا بود، جای خودش را باز می کند.

تاویلی از رمان:
" چراغها را من خاموش می کنم "
اثر زویا پیرزاد
مرضیه ستوده

" بعضی کتابها به ناحق فراموش می شوند، ولی هیچ کتابی به ناحق در خاطرها نمی ماند " (1)

بی تردید، ماندگاری رمان " چراغها... " مبتنی بر شیوه‌ی روایت است. و سادگی. متهورانه‌اش! ایجاز، روشنی و صراحت آمیخته با طنز، ضرباهنگ کلام و تراکم تصاویر در چرخشهای مکرر، متن را از تصویر و تازگی لبریز می کند. حضور شتابی هنرمندانه، در ساخت و پرداخت ریزه ها و تکثیر جزئیات، خواننده را به دلالتی کلی و یکپارچه سوق می دهد.

راوی اول شخص، رمان را روایت می کند. راوی- کلاریس، زنی است که با شوهر و فرزندان، یک پسر و دو دختر دوقلو، زندگی می کند و چند صبحی از زندگی اش را برای ما نقل می کند. با آمدن همسایه ی جدید (خانواده ی سیمونیان) زندگی شتاب می گیرد. امیلی، دختر امیل سیمونیان همبازی دوقلوها می شود. کلاریس به امیل سیمونیان گرایش پیدا می کند و آرمن پسر کلاریس، به امیلی دل می بندد. در دل این قضایا برای آلیس خواهر کلاریس که در خانه مانده، شوهر پیدا می شود و عروسی سر می گیرد. رویدادهای رمان، کنش و اکنش آدمها در زندگی روزمره است که هنرمندانه به آن شکل داده شده.

رمان " چراغها... " رمان شخصیت است. شخصیت کلاریس.

کلاریس زنی است دوست داشتنی. این دوست داشتنی بودن را نویسنده، با ظرافت، بی آنکه راوی هی بگوید "من" نشان داده است. چرا کلاریس دوست داشتنی است؟ (درون این متن) وقتی کتاب را می خوانیم گویی یکی از بهترین اجراهای باله را دیده ایم. پرشهایی موزون و سبک. مثل پرواز، نه در آسمان همین جا روی زمین. اندامواره ای که به آهنگ زندگی در نوسان است. کلاریس. کلاریس با ذوق است. با گل و گلدان اخت است. دستی به قلم دارد. در عین حساسیت، تعادل دارد و با خود و جهان در آشتی است. مدام دو ور ذهنش در حال جدل است. جدلی سازنده. هر گاه ور بدبین پيله کند، ور خوشبین به دانش می رسد. وقتی ور ایرادگیر جولان می دهد، ور مهربان به کمک می آید. در هیاهوی لاینقطع زندگی که بیشتر در آشپزخانه می گذرد، با خود خلوت دارد. خوش خلق است. بحث نمی کند می داند بی فایده است. نق نمی زند و جهان را به دو قطب تقسیم بندی نمی کند و هی "ما زنها - شما مردها" نمی کند. افاده ندارد. با خدمتکار و باغبان و نانی. محل گرم می گیرد. و زیباتر اینکه خودش است. و دیگر، دانش غریزی. مادرانه اش. کیفیتی که در این عصر تاریک، از وحشت هجوم ملخهای نامرئی از چنگ ما گریخته.

زویا پیرزاد، در پروراندن شخصیت کلاریس، این کیفیت گمشده را باز آفرینی می‌کند. محسوس می‌کند.

ادبیات یعنی جستجوی سبکی بسان واکنشی در برابر وزن زندگی. این کلام کالوینو است. (2)

کلاریس، زیر بار زندگی و روزمره‌گی خسته می‌شود، سنگین می‌شود، عصبی می‌شود. هی موهایش را دور انگشت حلقه می‌کند. برای خودش وقت ندارد. دادش در می‌آید، دستش را روی سر می‌گذارد دم به گریه امان می‌خواهد. بارها پشت دستش را داغ می‌کند تا به هر ساز بچه‌ها نرقصد اما باز هم می‌رقصد، سبک و موزون. و در عین کلافه‌گی، برگی اکالیپتوس می‌کند، مجاله می‌کند و بو می‌کند. شیوه‌ی راه رفتنش را ببینید: «بشقاب کثلت و سیب زمینی را با ظرف کوچک سالاد گذاشتم توی سینی و برای آن که تا می‌رسم آن طرف خیابان یک کرور حشره نیفتد توی غذا، روی سینی را با دستمال بزرگی پوشاندم. با این که چراغهای حیاط روشن بود، تمام طول راه باریکه سینی به دست قدمهای محکم برداشتم و پا کوبیدم زمین. این شیوه‌ی اختراعی خودم بود برای خبر دادن به قورباغه‌های احمق که نپرند جلو پا و زهره ترکم نکنند».

از دیگر خصیصه‌های کلاریس که نظر گیر است، آگاهی از فردیت خویش است. فردیت کلاریس، زیر بار زندگی مخدوش نمی‌شود. گرچه در روند گذران زندگی و نیست شدن در هستی بچه‌ها که حتی یادش می‌رود برای خودش سر میز بشقاب بگذارد اما در ضمیر، عزت نفس خود را حرمت می‌گذارد. فردیت کلاریس در جمع معنا پیدا می‌کند. در مجموع عصرانه‌هایی که می‌چیند. کلاریس، در میان جمع به صفت‌های خود نزدیکتر است. فردیت کلاریس، با فردیت آفت زده‌ی انسان امروزی، که گرچه به حقوق خود واقف گردیده اما هویت خود را گم کرده است، در تقابل است.

کتابهایی که در خاطر‌ها می‌مانند، گذشته از به کارگیری تکنیک‌های این چنانی و آن چنانی و صنعت و چه و چه، که این مهم باشد تا به دست خبرگانش باز شود- به تجربه در حافظه‌ی ادبی دریافته‌ایم که نویسندگان این کتابها، توانایی دست‌رسی. آبی به گنجینه‌ی خاطره‌ی جمعی دارند و در تداعی و باز آفرینی "مشترکها" در ناخودآگاه جمع، موفق بوده‌اند. تشخص رمان "چراغها..." در روند بازیابی و باز آفرینی سلسله‌ای از قرابتها و تصاویری است که در لایه‌های پنهان حافظه‌ی ماست. مثل از مدرسه برگشتن‌ها و عصرانه خوردن‌ها در آشپزخانه‌ی کلاریس و قیل و قال دور میز. آشپزخانه‌ی کلاریس از کلمات ساخته شده است. کلماتی جادویی. هر چه دور آن میز می‌گذرد به قول بورخس بر من می‌گذرد. انگار از دوقلوها، یک قل منم یک قل آرسینه یا آرمینه. و هم زمان کلاریس. یا آرمین، پسر من یا برادر شما، برادر تخیلی که با شیطنت اسباب بازی را قایم می‌کرده، از آن اسباب بازی و از آن شیطنت هیچ نموده زیرا در واقعیت آن برادر یا پسر، دیگر رفته سویی خود. اصلاً نیست. اگر هم باشد، دیگر تخیل نیست، عبوس است. اما این جا، این حس در باز آفرینی شکل داده شده، به یادمان می‌آورد که زندگی کرده‌ایم. و آن شیطنت را پیچیده در مه‌ری گمشده، باز می‌یابیم. در روند اجرای این باز آفرینی، آن قرابتها و تصاویری که در درونمان است از پس غبار زمان و دور باطل روزمره‌گی، در زمان بازیافته (زمان روایت)، احیا می‌شوند.

حضور مادر و خواهر و حضور آرتوش- همسر، پدر، بگومگو هاشان، بکن نکن هاشان، گیر دادن هاشان به یکدیگر حال و هوایی از لمس زندگی به دست می دهد و از حضور آنها، شبکه ی ایمنی دور خانه ی کلاریس تنیده می شود و آن ووروجکها که صدایشان یک لحظه قطع نمی شود در حفاظ این شبکه ی ایمنی، جولان می دهند. «نزدیک شیر آب دوقلوها چاله کنده بودند. یکی از بازی هایشان این بود که چاله را پر از آب بکنند، توی چاله سنگ و علف و خاک بریزند، با تکه چوبی هم بزنند و بگویند "آش درست می کنیم"».

آدمهای رمان از کلمات ساخته شده اند اما زنده اند، زنده تر از زنده ها. جادوی نوشتن و موهبت خوب خواندن. انگار نویسنده، خواننده را می شناخته، می دانسته که او چنین آدمهایی را آشنا بوده است و در زمانهایی از دست رفته با آنها زندگی کرده است. زویا پیرزاد، در روند این بازآفرینی، خواننده را وصل می کند به دنیایی از ذهنیتها و عاطفه های مشترک، یعنی دیدار آشنا با آشنا در زمان بازیافته و در شکل گیری این تداعی هاست که ما به لذت ادبی می رسیم.

از زبان کلاریس به مادر با هم نگاه می کنیم «مادر دسته ی کیف سیاهش را انداخت روی شانه. چند سال بود این کیف را دست می گرفت؟ چند بار دسته ی کیف کنده شده بود و مادر دوخته بود؟ چند بار در جواب من که گفته بودم "وقتش نشده کیف نو بخری؟" گفته بود "اگر می خواستم مثل زنهای شتره شلخته مدام کیف و کفش بخرم نه تو لیسانس می گرفتی، نه آلیس. بارها برای مادرم توضیح داده بودم مدرک زبان انگلیسی که از شرکت نفت گرفته ام اسمش لیسانس نیست و هر چند آلیس از انگلستان لیسانس سرپرستاری اتاق عمل گرفته، خرج تحصیلش را شرکت نفت داده. توی راهرو مادر انگشت کشید روی میز تلفن. "گردگیری نکردی؟" نویسنده حسی را بیرون می کشد، بزرگ نمایی می کند می گذارد به تماشا. حسی دوگانه، متناقض. حسی که آدمی را به ضعف می کشاند در ضمن زیبایی. اوست. حسی از همان "مشترکها". به مادر با هم نگاه کنیم، گویی نویسنده، نبض همه ی مادران را گرفته. در ضمن، با طنزی چخوفی روبروئیم. مادر، که حرص می خورد از اینکه دخترش آلیس، پرخوری می کند، یک بند او را منع می کند. شکلات و شیرینی را از دستش می گیرد. اما، وقتی می بیند حال دختر خراب است، با پای خودش می رود شیرینی می خورد. و راحت به خود و دختر دیگرش کلاریس، می گوید: "به من بگو خر". مثل یک شکست خورده که هیچ ابایی ندارد. بزرگتری که حرف خود را پس می گیرد. این لحظات شوربختی را همه زیسته ایم. تلخ و تاریک. اما این جا آن شوربختیها در جامی بلورین شفاف شده و تصویرش را با فاصله که نگاه کنیم، انگار آن تلخی ها در این همذات پنداری، به قول پروست "از دردشان کاسته می شود" و به شناختی عاطفی بدل می شوند.

توهم عشق و صدای بال ملخها- این طور که نویسنده از نگاه راوی، امیل را به ما نشان می دهد، این خصیصه ها، حرکات و سکانات دست چین شده، نمادی از معشوق است. نویسنده، از نگاه کلاریس به آن شاخ و برگ می دهد. شاخ و برگ تکانی می خورند، بعد نیست می شوند. نه خزانی نه زمستانی. این روند دست چین شده، در نیست شدن ناگهانی آن "نماد" باور پذیر نمی نماید و در تردستی. اجرا و بی عیب و نقصی. رمان، خلل ایجاد می کند.

امیل انگشتهای کشیده و باریک دارد. حرکاتش نرم است. نگاهش به پنجره و گل نخودی هاست. و از همان اول آشنایی کلاریس را، تو خطاب می کند. اهل شعر و شاعری است. همان شربتتی که کلاریس دوست دارد، دوست دارد. به گل نخودی های کلاریس که بیجان شده اند، جانی تازه می

بخشد. بر داستان سوخته اش مرهم می‌گذارد. کتابی که کلاریس دوست دارد به او هدیه می‌دهد و بالایی صفحه‌ی آن می‌نویسد "برای کلاریس که می‌توانم روزها و روزها به حرفهایش گوش بسپارم." خب، همه چیز آماده است تا دنیا کن‌فیکون شود. کلاریس لم می‌دهد توی راحتی چرمی سبز، کتاب را باز می‌کند، حال خوشی به او دست می‌دهد، حتی صدای قورباغه‌ها دیگر آزارش نمی‌دهد. "بدحالی و بی‌حوصلگی کم کم از بین رفت. مثل آب که ریزریز بجوشد و بخار شود. حس کردم سبک شدم، حس کردم حالم خوب شد گفتم " یعنی حرفهایم برایش جالب بوده؟ یعنی حوصله اش سر نرفته؟" یاد دستش افتادم که زیر چانه زده بود و ساعتش که بند چرمی سفید داشت. توی حیاط دو قورباغه به نوبت صدا می‌کردند. به پنجره نگاه کردم "شاید این دو تا هم دوست دارند با هم گپ بزنند." گل کاغذی‌های پشت پنجره انگار برایم سر تکان دادند. "و در آن سرخوشی، نسبت به شوهرش بی‌حوصله می‌شود و از بچه‌ها فاصله می‌گیرد. اما فقط به اندازه‌ی سرسوزنی، به اندازه‌ی آن که آب از آب تکان نخورد. این هشیاری، این اندازه‌نگه داشتن، در پی بیقراری حادث شدن عشق که منظور همان توهم عشق است، نامنتظر می‌نماید. عشق که همان توهم است، قرار است گیج و ویج کند. از سنگینی نگاه راوی-کلاریس، از لای دگمه‌ی باز پیراهن امیل که زنجیر طلایی روی آن پیدا و ناپیدا است، تمنای کلاریس به امیل نشان داده می‌شود. در تب و تاب بی‌قراری‌ها، کلاریس به کلیسا می‌رود و پای محراب زانو می‌زند. بی‌آنکه قربانی داده باشد. پای محراب وقتی زانو می‌زنیم که قربانی داده باشیم. اینجا چیزی کم است انگار بخشی از رمان نیست یا چاپ نشده یا می‌لنگد. این برخورد شسته رفته با ادعاهای متن نمی‌خواند. نمی‌دانم آنچه می‌لنگد نامش چیست. شاید همان است که داستایفسکی در یادداشتهای زیرزمینی، موهای تنک کنار شقیقه‌هایش را چنگ می‌زند و فریاد می‌کند "انسان ضعیف است". این ضعف را داستایفسکی در «عشق مسیحایی» و قبول مسئولیت، به قدرت بدل می‌سازد. تولستوی، این ضعف را بر «آناکارنینا» روا نمی‌دارد و یا طاقت نمی‌آورد که «آنا محبوب» به دست سنت و قضاوت مردم خوار گردد. آن پلکهای مورب را می‌غلطاند زیر چرخهای قطار. در این رمان، غلبه بر آن ضعف، با دانش غریزی مادری که از کلاریس می‌شناسیم، باورپذیر می‌نماید اما، در توازن با ادعاهای متن، پایان ماجرای امیل و کلاریس (در ذهن کلاریس) شتابزده می‌نماید.

هجوم ملخها، به لحاظ استعاری، از زیباترین بخشهای کتاب است. از روی متنی که خوانده می‌شود، لایه لایه معانی و تصاویر باز می‌شوند. هر لایه، پژواک لایه‌ی دیگر است. زیر هجوم ملخ‌ها، کلاریس از هزاران حس، با ایما و اشاره با ما حرف می‌زند. حسهای شناخته و ناشناخته که آدم را گیج و ویج می‌کنند و مثل هجوم ملخها گریزناپذیرند.

ساکنان خانه‌ی 4، امیل، امیلی و المیرا سیمونیان، از شخصیت‌های اصلی رمان نیستند، ماهیتی کارکردی دارند تا شخصیت‌های اصلی در رابطه با آنها نشان داده شوند. پرداختن بخشهایی از کتاب به المیرا و زندگی عجیب و غریبش به نظر می‌آید به یکدستی رمان صدمه زده است.

به شخصیت آرتوش-شوهر، ظاهری خونسرد و بداخلاق داده شده که اوجش، روزنامه خواندن و شطرنج بازی کردن است. و نهایت خشونت و بدرفتاری اش هم شیرین است، نه سری می‌شکند نه کوزه‌ای. شکردان را خالی می‌کند توی آشپزخانه. آرتوش خلقی است. نوع دوست است. علو طبع دارد. با زن و بچه اش خوش است و با رویی باز، پذیرای مادرزن است. تحقق این خصلتهای نیکو در کنار هم، داستان را به داستان پریان مانند می‌کند. در «واقعیت» در بهترین شکلش در وجود نیکوترین همسرها، عادت بد، قلقی موروثی، تیکی عصبی که هنگام قرارگرفتن در تنگناهای

زندگی، شدت می گیرد و زندگی را زهر می کند. آیا بی عیب و نقصی. آرتوش (شخصیت ساخته شده آرتوش) از آن مواردی است که در ادبیات، امری ناممکن، در داستان ممکن می شود؟ آیا روند این امر محال به ممکن برای خواننده باورپذیر می نماید؟ اگر آرتوش را به تنهایی نگاه کنیم (این همه آقایی؟) باورپذیر نمی نماید. مگر این که آرتوش را کنار کلاریس قرار دهیم. زیرا کلاریس که زندگی را چست و چالاک می رقصد، گو، شوهرش هر که می خواهد باشد. شاید آرتوش هم تیک عصبی دارد اما کلاریس در پرشهای باله مانندش آنها را نمی بیند تا برای ما بگوید. یا در موهبت همان ندیدن هاست که آن بدقلقی ها و گیر دادنش شفا می یابد. اینجا، ادبیات توانسته امری ناممکن را ممکن کند.

نکته ی قابل تامل دیگر، ثبت و شکل دادن به کارهای جزئی و به ظاهر پیش پا افتاده ای است که کلاریس، از صبح سحر که با صدای جیک جیک گنجشکها از خواب بیدار می شود تا آخر شب که چراغها را خاموش کند، انجام می دهد. پرسر و صداترین مانیفستهای فمینیستی (من از بضاعت دانش فمینیستی. خود می گویم) نتوانسته، آنقدر تاثیرگذار، مخاطب را در گردنهای گردون کارهای خانه و خانه داری و بچه داری غافلگیر کند و بگوید: حالا تماشا کن. کالوینو می گوید «در تنوری های نیوتون چیزی که به نظر می رسد بیش از همه تخیل ادبی را متاثر می کند تعادل نیرو هاست که به پیکره های آسمانی امکان غوطه خوردن در فضا را می دهد و نه اطاعت اشیا و افراد در برابر تقدیر تقلشان.» پیکره ای آسمانی در هیئت کلاریس، در هماهنگی و تعادل چرخش قلم نویسنده، اتحاد همه چیز چه متحرک، چه ساکن را جشن می گیرد. نویسنده، سرتاسر رمان ما را با کلاریس همراه می کند. به تمیزکاری خانه و عصرانه دادن و بگو مگو و بکن نکن با بچه ها، حالتی داستانی می دهد. به طوری که خواننده، از خود بیخود، با خود بگوید یکی بود یکی نبود یک کلاریس بود، ساعت نگاه نکرده می دانست ساعت چند است. وقت عصرانه است. تا شب که باز شام دهد. میز بچنید. میز جمع کند. ظرفها را جا به جا کند. به آرمن بگوید موی آرسینه را نکشد. از دوقلوها درس بپرسد. با آرمن تاریخ دوره کند. تا شب که برای دوقلوها قصه بگوید، با آرمن کلنجر رود و صبح دوباره از سر نو تاراهی مدرسه شان کند. بدرقه شان کند. از راهرو که رد می شود گلدوزی روی تلفن را صاف کند. با باغبان که حرف می زند حواسش به پرده هاست که آخرین بار کی شسته است. در فکر است برای عصرانه ی بچه ها پیراشکی درست کند. روپوش دوقلوها را دوخت و دوز کند. در سالن سخنرانی که نشسته حواسش پیش دوقلوهاست که شربت سینه شان را داده یا نه. دستش که سوخته نگران غذای فرداست. ظرفها را کی بشوید؟ بین بچه ها و در و همسایه و مدرسه میانجی باشد. ماله کش باشد. مدام مهمان داری کند. پا به پای خدمتکار کار کند. چند بار گرد گیری کرده؟ چقدر ظرف شسته؟ چند بار شام پخته، ناهار پخته میز چیده و ورچیده؟ و این بود شمه ای از آن یکی بود یکی نبود. یک کلاریس بود...

شیوه ی رویکرد نویسنده به واقعه 14 آوریل (کشتار ارمنه به دست ترکها) با ظرافتی چشمگیر همراه است. کیفیتی از جنس تواضع در چرخش قلم نویسنده رخ می نماید که از سر کمال است. نویسنده بر خلاف شیوه ی مالوف که از واقعه ای تاریخی سخن می رود، اندوه و رنج خود را به کار نمی گیرد تا ترکها را تحقیر کند. حتی غیر مستقیم نوک قلمش نمی لرزد تا از آنچه روزگاری بر سر اجداد و هم کیشانش آمده، امروز خود را محق بداند تا قومی دیگر را محکوم کند. اصلا، کی بود کی بود نمی کند. به دور از تعصب، رها از جانبداری، دست به کاری ادبی می زند. حس «خانه خراب شدیم» را القا می کند. خاتون، پیرزنی بازمانده از آن واقعه، سخن می گوید، اول از روزگاران خوش، از کودکی هایش می گوید. حیاطی بود و تنوری و درخت اناری. تا بعد، از

مادرش یاد کند که در آن وانفسا، در قیامتی از خاک و ناله و نفرین، چنگ به گونه می زند «خانه خراب شدیم». راوی- کلاریس ادامه می دهد «خاتون ساکت شد. نفس بلندی کشید، دستها را چند بار به زانو کوبید و بالاتنه‌ی نحیف به چپ و راست جنبید. بعد سر تکان داد و گفت " و خانه خراب شدیم" به این «و» توجه کنیم بار اول خاتون-کودک از زبان مادرش می گوید "خانه خراب شدیم". بار دوم خاتون پیر، زبان گرفته روی زانو می کوبد" و خانه خراب شدیم". انگار واقعه ای در دل واقعه ای دیگر پنهان است. گویی خاتون بر کشتار و بی خانمانی های همه اعصار عزادار است.

برگردیم به چگونگی اجرای روایت و لحن راوی. چنانچه می دانیم لحن، بازتاب نگاه نویسنده است به موضوع، جذابیت رمان "چراغها..." مبتنی بر لحن راوی است. روایتگر، با لحنی طنزآلود در تقابل با ملال روز مره گی، همراه با چاشنی شفقتی پنهان با غریبه و آشنا، بازیگوشانه سرتاسر رمان، خواننده را با خود می کشاند. این لحن از کار درآمده، بیانگر امکان زیستن در افقی دیگر است.

چنانچه راوی، روایت می کند و چند صبحی از زندگی اش را برای ما نقل می کند، مدام روایت را قطع می کند. با دوقلوها حرف می زند. باز قطع می کند. رویش را می گرداند به ما با ما حرف میزند. باز قطع می کند، با خودش حرف می زند، باز با بچه ها بکن نکن می کند. باز از سر نو روایت می کند. در ایجاد وقفه های به جا، ترکیبهای هماهنگ، چرخشهای موزون، روزمرگی به شکلی تعالی یافته، محسوس می شود.

از جمله های خوش ساخت، انگاره های کلامی، قطع و وصلهای درخشان، خواستم نمونه هایی بیاورم. زیر جمله ها خط کشیدم. نشد. نتوانستم انتخاب کنم همه‌ی کتاب را خط کشیده ام. از ناباکوف کمک می گیرم.

رمان "چراغها..." « بر نظام امواج متکی است».

1- نقل قول از اودن شاعر انگلیسی است، برگرفته از کتاب گفتگو با دریابندری.

2-نقل قولها از ایتالو کالوینو از شش یادداشت برای هزاره بعدی ترجمه ی لیلی گلستان آمده است.

خانم پیر زاد:
بهتر نیست چراغها را به حال خودشان بگذارید؟
منصوره اشرفی

نویسندگانی سعی کرده اند جایگاهی پیدا کنند که علاوه بر حفظ کم و بیش نسبی قشر کتابخوان، در بین خوانندگان عامه نیز شاخص باشد. بی گمان در سر لوحه این گونه نویسندگان زویا پیر زاد قرار دارد .

اما عواملی که باعث شدند تا بررسی کوتاهی بر کتاب زویا پیرزاد داشته باشم مهمترینشان نگاه وی به زن در ادبیات مدرن ایران است و اینکه زن چگونه در این ادبیات نمایانده و باز تابانده شده است .

بالاخره همه کتابها را که نمی شود با عشق و علاقه خواند و همه کتابها آن طوری نیستند که وقتی چند صفحه اش را می خوانی دوست داری که هی بخوانی و بخوانیش تا اینکه به انتها برسانی .

کتاب چراغها را من خاموش می کنم نوشته زویا پیر زاد از آن دسته کتابهایی است که چندان میل و رغبت خواندن را در انسان بر نمی انگیزد و می توان این کتاب را در حالی خواند که صفحاتی از آن را هم نخوانده رها کرد.

رمانی به شدت محافظه کارانه که این محافظه کاری به مرز کسالت باری و رخوت فرو می غلطد . احتیاطی که خواننده را خسته و دلزده می کند.

چرا خانم پیرزاد در نوشتن این قدر احتیاط به خرج داده است ؟

توجه کنید به پایان این رمان که (کلاریس سوختن و ساختن را به نابود کردن و دوباره ساختن ترجیح می دهد.)

زویا پیر زاد برآستی در این کتاب چه می خواسته است بگوید، از تلاش نا فرجام و بسیار گذرا و عبث یک زن برای اعلام موجودیت؟ آ

یا افکار و نوشته های کلاریس می تواند باز گو کننده رنجی باشد که بنا به فرض می برد؟

کلاریس به دنبال چیست؟ انسانی که نام زن را داراست کیست؟

این پرسشی است که خواننده را آزار می دهد و در نهایت هم نمی تواند بفهمد که کلاریس چه چیزی را می خواسته نشان بدهد و باز گو کند ، در میان مهمانی رفتن و مهمانی دادنها و گفت و شنودهایی میان این رفتنها و آمدنها که می توان به سرعت آنها را چند خط یکی خواند و رد شد.

زنی که از پی تلاش به سوی خودشناسی ، عقب گرد می کند . انسانی که در فشار تکرارهای روزانه زندگیش تلاش مذبو حانه ای می کند تا بتواند به خویش بپردازد . موجودی منفعل که هیچ حس همدلی را در خواننده بر نمی انگیزد . زیاده خواهی که دارد به سعادت مندی خود پشت می کند... زنی خاموش و قناعت کرده به سهم خود از زندگی...

کلاریس در پس شرح ماقوع زندگی خودنتوانسته است آن لایه روشنفکری که ادعای داشتن را می کند به خواننده نشان دهد تنها این گونه آن را نمایان ساخته که از قول افرادی بازگو کرده است که

زنان ارمنی آزادی بیشتری دارند و به همین خاطر آگاه تر و جلوترند... اما جلوه های این آگاهی را در رفتار و گفت شنوهای آنان نمی توان یافت.

ناتوانی زویا پیرزاد در شخصیت سازی زن آگاه و نه اسیر در چهار چوب سنت ها و قواعد تحمیل شده بر وی در زندگی و اجتماع به خوبی آشکار است و کلمات نتوانسته اند در این مورد چندان کمکی به وی بکنند. تنها نمودی که حاکی از روشنفکری در این زن وجود دارد و در داستان محسوس است این است که قهرمان داستان علاقه به خواندن کتاب دارد. همین.

اما صرف مطالعه و علاقه به آن دلیل روشن نگری یک فرد نمی تواند باشد. حتی می توان نتیجه گرفت که کلاریس زنی است که به خاطر وضعیت نسبتاً خوب اقتصادی با بهره گیری از آرامشی که در زندگی دارد و صرفاً برای پر کردن اوقات فراغت خود به خواندن کتاب می پردازد با در نظر گرفتن اینکه شرایط زیستی وی شرایط بسیار مطلوبی است.

حال این سوال مطرح می شود که نمود این مطالعه در وی چیست؟

نویسنده اصلاً این را پاسخ نداده است. شوهر کلاریس آگاهی اجتماعی بیشتری از خود وی دارد و کلاریس با رفتار و گفتار خود خط بطلان بر هر گونه حرکتهای سیاسی و اجتماعی می کشد. زن مطرح شده در رمان زنی است که استنباط خود را مسائل اجتماعی بازگو نمی کند و تنها تصویری که در این مورد از او ارائه می شود شماتت وی به همسرش است که او را به متهم به بی علاقه بودن به زن و فرزند می کند به خاطر انجام بعضی از کارها که جنبه اجتماعی و سیاسی دارد.

در همین جا می توان نتیجه گرفت که کتابهایی که کلاریس مطالعه می کند نمی تواند کتابهایی با مضامین اجتماعی باشد و..

آیا او به جز رمانهای رمانتیک چیز دیگری هم می خواند و تنها نکته ای که ذهن او را مشغول داشته است چیزی جز ماجرای عشقی قهرمان کتابی است که می خواند؟

اشخاص رمان های پیرزاد عمق ندارند. چرا که نویسنده نتوانسته است جهان بینی و دید فلسفی خاصی برای آنان ارائه دهد. شخصیتها همه در سطح هستند و اغلب در حد یک تیپ و یا کاراکتر باقی می مانند.

در مورد شخصیت پردازی هم، نویسنده همین رفتار را دارد. یعنی به جای این که شخصیت را برای خواننده تعریف کند، مارک می زند به آدمهای داستانهایش و خیال خودش و خواننده را راحت می کند.

زن داستان او زنی بی آرزو، بی وسوسه، بی شهوت، بی اعتراض یا حتا بی غمی آشکار و نیز بی شادی عظیم است. زنی کاملاً رام... زنی که نه قهقهه سر می دهد و نه آشکارا احساساتش را بروز می دهد می کنند.

شرح وقایع زندگی قشری خرده بورژوا با تمام آداب و رفتاری که حکایت از بی دردی و بی دغدغه بودن زندگیشان دارد. برآستی کلاریس از چه چیز زندگی خود ناراضی است که به عشق مرد همسایه خود می اندیشد؟

نویسنده سعی کرده است که او را ناراضی از وضع و شرایط نشان دهد ولی در این کار چندان موفق نبوده است. کلاریس در زندگی خود در پی چه چیزی است؟ و در صدد دست یافتن به چیست؟ چه موانعی در زندگیش وجود دارد؟ چه تنگناهایی؟ چه دغدغه هایی؟ آیا زندگی او به غیر از یک زندگی آرام؛ شاد؛ راضی؛ و سرحال و پر از معاشرت و تفریح چیز دیگریست؟

آیا یک نواختی دلش را زده است؟ آیا شوهرش کمبودی برایش بوجود آورده است؟

در این کتاب چراهای بی پایانی وجود دارد که نمی توان برای آن پاسخی یافت. شخصیتها آن چنان ساخته و پرداخته نشده اند که کلمات بازگو کننده حالات و افکارشان باشد. همه چیز در سطح حرکت می کند و هیچ کس حرفی ندارند که ارزش گفتن داشته باشد. کلاریس زنی است که رشته های کهنه دین و خرافه با هم بر دوش می کشد و در نهایت به حفظ کردن آنها می رسد.

شخصیتهای او نه اهل شکوه هستند و نه شکایت و نه اعتراض. آنها عادت می کنند که به وضع بدشان خو بگیرند و یا اینکه عادت کرده اند.

باوجود محور بودن زنان در داستانهای او اما تسلیم بودن همگی کم و بیش به چشم می خورد، به گو نه ای که حتی گاه این سوال برای خواننده پیش می آید که: چرا از وضع خود راضی نباشند؟

نارضایتی کلاریس از وضع موجودش به مانند کف روی آبی هست که به زودی از بین می رود و اثری ازش باقی نمی ماند.

او مروج سکوت، رخوت، رضایت مندی است.

زویا پیر زاد به عنوان یک نویسنده زن فاقد ارائه بینشی خاص به مسئله جنسیت و تفاوت های اعمال شده بر آن و تبعیضهای جنسیتی (خصوصاً در چهار چوب خانواده که فضای حاکم بر داستان اوست) است.

پیر زاد زن قهرمان داستان خود را با ویژگی هایی توصیف کرده که بیشتر نشان دهنده کلیشه های مورد قبول و علاقه مردان در جامعه ای مرد سالار است.

زن داستان او قدمی از ارزشهای شناخته شده فراتر نمی رود. زن داستان او محتاط و ترسو است او هیچ وقت به صراحت ناگفتنی ها، آرزوها و افکار پنهانش را بیان نمی کند.

زن داستان او زنی نیست که بنا به گفته خودش: (چراغها را من خاموش می کنم) باشد. این من تنها چیزی است که وجود ندارد زیرا هویت فردی این زن نه برای خودش و نه برای نویسنده چندان آشکار نیست.

اعلام موجودیت من در این داستان اعلام موجودیتی از پیش شکست خورده است .

(در اینجا ذکر این نکته لازم می آید که تاثیر بسیار زیاد نویسنده از نویسنده ایتالیایی (آلبا دسس پدس) آشکارا مشهود است .

در هر دو کتاب اعلام موجودیت من محور اصلی است.

خریدن دفترچه ممنوع و نوشتن افکار ممنوع در آن آغاز یک عصیان است و در نهایت سوختن و از بین بردن آن کشیدن خط بطلانی بر این عصیان تسلیمی در برابر اعلام موجودیت و تسلیمی در برابر آنچه که به او تحمیل شده است.

آلبادسس پدس و به پیروی از او زویا پیر زاد در کتابهای خود به خوبی نشان داده اند که این زنان هستند که با فداکاری و از خود گذشتگی تمام زندگی خود را وقف اطرافیان خود می کنند و با این حال احساس رضایت و خوش بختی نیز می نمایند.

والریا و کلاریس به دنبال یافتن هویت گمشده خویش به خاطر نداشتن شهامت در ابراز عقیده و وجود و به خاطر محافظه کار بودن تا سر حد مرگ؛ تلاشی عبث نمودند و با پایانی خوش به رضایت خاطر تسلیم شدند.

عشق در این داستان چه مفهومی دارد؟

آیا مفهومش دل باختن است؟ آیا مفهومش بدست آوردن آرامش است پس از رفتن معشوق؟ آیا مفهومش گناه است با سمبل نمادین هجوم ملخها؟ یا دستاویزی است عبث برای گریز از یکنواختی زندگی؟

کلاریس رویای متفاوت بودن را در سر دارد ... عاشق می شود... و دوباره به همان زندگی سابق خود باز می گردد و پی می برد که مفهوم زندگی همان چیزی است که او باید به آن بر گردد : ایفای نقش یک "همسر خوب" .

رمان زویا پیر زاد به نقطه ای بن بست (از دید گاه من) و به نقطه ای سعادت مند از دیدگاه خودش خاتمه می یابد . او به عنوان یک نویسنده زن نتوانسته است برای رهایی از سرنوشت محتوم زنانه در داستانش راهکارهایی ارائه دهد. تنها چیزی را که به ما نشان می دهد وضعیت زنانه موجود است و تلویحا به گونه ای تایید و تثبیت آن وضعیت، بدون آنکه راه خروج مناسب را شناسایی کند

...

آیا تعلق گرفتن جایزه به این رمان که به چاپهای متعددی رسیده است می توان دلیل بر تایید آن باشد؟

و یا این که بیانگر این است که گفته شود: ما نویسندگان داستان و هم رمان نویسان زن با آثار درخشانی داریم !!

پ.ن - کلاریس قهرمان زن رمان مذکور است.



عیدی نعمتی

و "سوراخهایی که بر روی دیوار های"
کشورمان می بیند

محمود صفریان

سروده های بی تکلف، راحت و روان عیدی نعمتی دلنشین و گویاست:

این همه برف
و اثری از رد پائی نیست
حوالی احساس ما
پرندۀ پر نمی زند

*

نگاهم
که می کنی
جوان می شوم
روی که بر می گردانی
جهان پیر می شود

*

در سالگشت پَرِ پَر شدن گل ها
خاطراتم را
مرور می کنم
خیس گون
پیراهنی از خون
روی بند زندگی

*

وطن کجاست؟
آنجا که عاشق ترین مرغان

رو به سایه ی خود
می خوانند

بی آنکه
از وحشت سایه تیغی
که بر گلو می افتد
دمی رها شده باشند!

*

پرسیدم:

- این کوتاه گفته ها هایکوست؟

"...نه، اینها فقط بریده های کوتاهی است از درخت احساسم وقتی که به بار می نشیند..."

دفتر شعر: "چقدر سوراخ روی این دیوار است" اولین کتاب منتشر شده اوست، ولی این همه ی سرودهایش نیست. بسیار دارد که امیدواریم بتوانیم پاره ای از آنها را برای شما منتشر کنیم.

سروده های او را بایستی با توجه بیشتر خواند، در هر کلمه از آنها بسیار نا گفته حضور دارد. به همین کلمه "این" در شعر "چقدر سوراخ روی این دیوار است" دقت کنید. او دارد از "این" دیوار می گوید، و نه از همه دیوارها. این دیوار ماست که این همه "سوراخ" دارد. بر "این" دیوار است که وقتی گوش می چسبانی "صدای انسان می آید" و "فریاد های تکه تکه شده"

در سروده دیگری آنگاه که می گوید:

"وقتی که تاریخ
در شیهه اسبان
به خواب رفته است
و
ما سال هاست"

دارد با روشنفکران کشورش حرف می زند و از خوابی که رفته اند، و یا از اینکه "خود را به خواب زده داند" تا شاید گوش شنوائی بیابد.
او می گوید انتظاری از "روشنفکران دولتی" نمی توان داشت، تکلیفشان روشن است. از آنهایی توقع دارم که بتوانم به آنها بگویم:

شاعر
تفنگت را
بردار
با خشابی
از شعر
آنگاه
خاکریز اول عشق
و سپس دریا
و باز هم
دریا

سروده های عیدی نعمتی با اینکه سرشار از پیام است، ولی عاری از هر گونه شعاراست و این ریشه در قدرت و توان سراینده او دارد.

می پرسى به چه حالم؟
سوگوارم
نمی بینی
تسمه باد
سینه ی گل را
دریده است
یکی دست خزان
گره بر کمر گاه جنگل
نمی بینی
که مرگ سیزه ها
همراه باد
رقم می زند.
می پرسى به چه حالم؟
سوگوارم
سوگوار دنا و دماوند
سوگوار این خاک ویرانم
سوگوار ایرانم.

برایش توان گویش بیشتر آرزو دارم

سرگذشت حاجی بابای اصفهانی
کتابی بسیار خواندنی، با ترجمه ای روان و
ابهامی بزرگ
ترجمه:
میرزا حبیب اصفهانی
از متن فرانسه
تنظیم از:
محمود صفریان

" سرگذشت حاجی بابای اصفهانی " کتابی است در قطع جیبی ولی حجیم، (در هشتاد گفتار، و با ضمام در 866 صفحه) در نتیجه در جیب جا نمی گیرد!
این کتاب به انگلیسی نوشته شده، در انگلیس نشر یافته، و از انگلیسی به زبانهای دیگر ترجمه شده است. نام نویسنده آن " جیمز موریه " است.
ولی صحبت و نظر در مورد نگارش آن فراوان است.
یک نظر این است که این کتاب اولین بار به فارسی نوشته شده است، و نویسنده آن همان " حاجی بابای اصفهانی " است یعنی در حقیقت یک شرح حال نویسی از یک سیاحتگر ماجراجوی ایرانی است که در دوران فتحعلی شاه قاجار، از اصفهان راه می افتد و به قصد سیرو سیاحت به جاهای مختلف می رود، و ماجراهای گوناگونی را که خواندنی و مشغول کننده است از سر می گذراند... و آن را بصورت خاطرات و یا شرح وقایع در کتابچه ای یاد داشت می کند، و چون به بستر بیماری می افتد، بشکلی که در متن کتاب نیز آمده است، به پاس خدمات درمانی " جیمز موریه " که بی اطلاع از علم طبابت نبوده به رسم امانت یا هدیه به او می سپارد. با تسلط کاملی که " موریه " به زبان فارسی داشته است، آن را به انگلیسی بر می گرداند و به نام خودش به چاپ می رساند.
اقوال متفاوت است. می گویند چون " موریه " ده سال پس از مراجعت به انگلستان اقدام به نشر کتاب " سرگذشت حاجی بابای اصفهانی " در لندن می کند، می رساند که این دوران طولانی برای ترجمه آن بوده است. و نیز می گویند: کتاب بعدی " موریه " بنام " حاجی بابا در لندن " که چهار سال پس از حاجی بابای اصفهانی منتشر می شود و قصد " موریه " آن بوده که بعنوان جلد دوم کتاب اول، به بازار بیاورد، از حیث نگارش و توصیف صحنه ها، بهیچ وجه به پای کتاب " سرگذشت حاجی بابا " نمی رسد، و بهیچ وجه از استحکام و بن مایه کتاب اول بر خوردار نیست. و این می رساند که کتاب اول، به خامه موریه نیست. و نویسنده آن بایستی یک ایرانی باشد.
ولی گروهی دیگر را عقیده بر این است که: چون " سرگذشت حاجی بابا " به عادات ایرانی ها توهین کرده است، و به خصوصیات مردم بر چسب هائی زده است نمی تواند نوشته یک خودی باشد. و نظر می دهند که نویسنده آن " موریه " است. " البته این قلم، نه توهین و نه بر چسبی به این غلیظی! در این کتاب نمی بیند.
و بعضی دیگر را نظر بر این است که " موریه " جمعن شش سال در ایران بوده و اولین بار نیز در سن بیست و نه سالگی به ایران آمده است و نه در کودکی و سن مناسب فراگیری کامل زبان، در نتیجه نمی توانسته تا این حد به ته و توی عادات و خصائل ایرانی ها وارد شود، و نمی توانسته در حد ماجرا های کتاب " سرگذشت حاجی بابا " فرصت گشت و سیاحت داشته باشد.
" سامرست موام " نویسنده انگلیسی اصل که قسمت اعظم عمرش را در فرانسه گذراند، گفته است:
" ... نمی توان به گنه خفیات و عادات ملتی نقب زد مگر آنکه در آنجا متولد و بزرگ شده باشی... "
ولی هرچه که هست، و هر کس نویسنده آن باشد، کتابی است خواندنی، با ترجمه ی شیوای " میرزا حبیب اصفهانی " ادیب و دانشمند ایرانی... و کاری است ماندگار.

سیاق ترجمه و شکل نوشته، البته مربوط به زمان " میرزا حبیب " است. چیزی حدود هشتاد - نود سال پیش.

میرزا حبیب، که در سال 1315 شمسی در 60 سالگی در گذشت یکی از روشنفکران خوش ذوقی بود که سبک جدیدی را در نگارش بدعت گذاشت.

او به واقع ادیبی بود با داشته های فراوان و به زبانهای فارسی، عربی، فرانسه، و ترکی تسلط کامل داشت. **هم او بود که برای اولین بار زبان فارسی را به روال " دستور " کشاند.**

جمله: " دستور قواعد زبان فارسی " از اوست که جایگزین " صرف و نحو " کرد.

بد نیست دانسته شود که او با این همه خدمت به ادب پارسی، و گستردگی دانش به " دهری " بودن متهم شد و ناچار برای حفظ جان کشور خودش را ترک کرد.....

این چه ارواح خبیثه ایست که چون دوالپا بر گرده این سر زمین سوار است و به هیچ روی قصد پائین آمدن ندارد؟ و چون مار بر شانه های ضحاک، در هر فرصتی نخبگانی را گلو می فشارد و ناچار می کند که خانه پدری را ترک کنند؟

برای توجه به سبک نگارش و ترجمه این کتاب تکه های کوچکی از دو گفتار آن را می آورم.

"...اما از دریوزه عار داشتم. خواستم میمون یا خرسی بخرم و لوطی شوم، دیدم تعلیم خرس و میمون خیلی زحمت، و لوطیگری خیلی هنر و بی حیائی لازم دارد. خواستم روضه خوان و تعزیه گردان شوم، دیدم در این کار بی حیائی بیشتری لازم است. خواستم واعظ شوم، دیدم احادیث و اخبار باید جعل کنم، و عربی هم نمی دانستم. خواستم فالگیر شوم دیدم فالگیر و رمال در مشهد، از سگ هم بیشتر است..." از گفتار دهم صفحات 114 و 115

"...حکیم بعد از کمی تأمل: (عادت من این نیست که بیمار را ندیده دارو بدهم، چرا که می شود ضررش بیش از فایده شود. اگر بدانم کنیزک را داروی من ناگزیر است، باید او را ببینم.) حاجی: (از دیدن کنیزک بگذرید که کاری بس دشوار است. در ایران دیدن زنان مختص شوهران است، مگر اینکه کار خیلی تنگ شود، آن وقت حکیم اذن گرفتن نبض او را دارد. آن هم زیر چادر، و آن هم محرم اسلام و نه حکیم فرنگی)...." از گفتار بیستم صفحات 202 و 203

با عنوان : " این یک نقد نیست "

نوشته ای از:

مجید قنبری

در مورد کتاب:

" آسمان خالی نیست "

نوشته

خانم شیوا ارسطوئی

را باهم بخوانیم.

این یک نقد نیست

مجید قنبری

کتاب " آسمان خالی نیست " داستان دیگری است از خانم ارسطوئی که پیش از این مجموعه ی فوق العاده : " آمده بودم با دخترم چای بخورم " و داستان بلند " او را که دیدم زیبا شدم " و... را از ایشان خوانده ایم ، و فراون لذت برده ایم . اما متأسفانه کار آخر ایشان نه تنها در اندازه های آثار قبلی ایشان نیست بلکه کاستی های بسیاری در آن به چشم می آید ، که هر چند از دوستداران پرو پا قرص نویسنده اش باشی (مثل من) نمی توانی نادیده از کنارشان بگذری . موضوع ، داستان زندگی از هم گسیخته خانواده ای همدانی است که در چهارمین نسل خود دختر نویسنده ای تحویل جامعه داده است، به نام "شهرزاد " ، و حالا این خانم در آستانه چهل سالگی به شهرش باز گشته است تا از خلال شناسائی تاریخ خانواده اش و در ضمن نوشتن کتابی تازه ، به خود شناسی برسد و شاید به کشف راز قتل پدر شاعرش نیز نائل گردد. نویسنده برای روایت و پیشبرد داستان، از سه زاویه دید، استفاده می کند. داستان در ابتدا از دید راوی ، دانای کل (محدود) ، آغاز می شود که در اصل کل داستان را تعریف می کند . روایت بعدی از دید شهرزاد است که بشکل راوی اول شخص ادامه می یابد . روایت سوم روایت دانای کل در داستانی است که شهر زاد در حال نوشتن آن است، و ما آن را برای سهولت کار ، روایت داستان در داستان می نامیم (از دو فصل نا هماهنگ با کل ساختار داستان صرف نظر می کنیم) روایت نخست وقتی " او " شهر زاد را ترک می کند به پایان می رسد. روایت داستان در داستان در فصل به کافه رفتن شهرزاد همراه پدرش (داشی) متوقف می گردد. و در آخر روایت اول شخص، با خود کشی شهر زاد تکمیل می شود. اما آنچه که تمام این تمهیدات نویسنده (خانم ارسطوئی) را بی اثر و بی خاصیت می گذارد این است که راوی هر سه بخش در واقع یک نفر است، و داستان به صورتی کاملاً خطی و یک جانبه پیش می رود بی آنکه این تعویض مداوم زاویه دید، منجر به روشن شدن زوایای دیگری از داستان بشود و یا حداقل کمی به پیشرفت داستان بنماید. کل کتاب می توانست از زاویه دید شهرزاد به صورت اول شخص روایت شود، بی آنکه خللی در داستان به وجود آید و یا بخشی از آن از دست برود. اما آنچه بسیار مهم است، و مرا به رغم میل، به انتقاد شدید از نویسنده عزیز و محترم وا می دارد، چیز دیگری است. داستان که در همان نخستین سطرها، با اشاره به شاعرکشی در تهران آغاز می شود ، انتظاری را در خواننده پدید می آورد که نه تنها تا پایان پاسخی نمی یابد بلکه به بدترین شکل ممکن فاجعه کشتر بی رحمانه نویسندگان و روشنفکران دگر اندیش این دیار را به ابتدال می کشد و لوٹ می کند. با خواندن چند فصل متوجه می شویم که مفقود و کشته شدن نویسندگان که در جای جای داستان مورد اشاره هائی کوتاه قرار می گیرد نه به عنوان موضوعی اجتماعی - سیاسی ، بلکه فقط و فقط به عنوان تزئیناتی فرعی (مثلاً چیزی در حد تهنیت یا

کاغذ دیواری !!) زینت بخش رمانی از خانم ارسطویی شده است . اما همان اشارات کوتاه هم بسیار شبه برانگیزنده تر است. با هم مرور کنیم:

" قاتل ها سر کوچه شاعر کشیک می دادند "

" خب این شاعر پیر مردی افیونی و زپرتهی است که شاید بزرگترین هنرش ترتیب!! دادن دختران جوانی است که عمو صدایش می کنند "

و یا:

" آقای بلند بالا و شیک و مرتبی با موهای جو گندمی (فقط یک کراوات صورتی کم دارد) که همه جا، در همدان و در تهران در تعقیب شهرزاد است "

" حالا ببینم این شهرزاد چه جور آدمی است . زنی کلاونگ میان مردانی عجیب و غریب با روابطی مبتذل و سخت گرفتار امرار معاش. شهرزاد نویسنده ای است که روزنامه نمی خواند، و با اخبار کاری ندارد "

" برای شهرزاد فقط خودش و او "مهم است .

" ...و سر زمین کوچولوش اتاقی چهل متری است در گوشه ای از این شهر "

و اما بشنو از فعالیتهای اجتماعی شهرزاد

" یا شب تا صبح در خانه زندانی است «

یا

" در خانه شاعر افیونی است و همراه دود افیون. شاعر به خانه آقا جاننش پرواز می کند. "

و یا

" در خانه دوست دختر شاعر افیونی "

پای بساط نشسته است و مشغول تصفیه و پالایش روحش و خونس از خون ناپاک عمه ناهیدمثلا اطواری و لاقید و هرزه می باشد. (که بیچاره یک صدم کارهای شهر زاد را هم مرتکب نشده است. اینکه در واقع کدامیک گناهکارتر هستند را می سپاریم به قضاوت خواننده) و یا با : اوتامام موزه ها و فیلم ها و تئاتر ها را تماشا میکند.

" و به همدان هم که رفته است ، یاد مرعبد آناهیتاست و یا در قبرستان متروک در عالم هپروت است. خب تمام اینکار ها و رفتار ها برای یک خانم نویسنده شاید عیب نداشته باشد ، ولی قبول کنید که برای سوژه قتل نظام. شاعرکش شدن خیلی مسخره است . مگر اینکه دیگر کسی برای کشته شدن یافت نشود . در فصل پایانی داستان ، آنجا که شهرزاد با از دست دادن " او" در آستانه خودکشی قرار می گیرد و فریاد می کشد:

" آی قاتل ها، من زحمت شما را کم می کنم "

تازه متوجه می شویم که قاتل شاعر ها، نه جنایتکارانی سازمان یافته بلکه کارگردانهای سینما می باشند ، که با بی رحمی دل شاعران را می شکنند و آنها را تنها می گذارند. در پایان فصل ۲۷، آنجا که شهرزاد بی آنکه در نوشتن کتابش یا کشف راز مرگ پدرش و یا در شناخت خودش توفیقی یافته باشد، همدان را ترک می کند، پور احمد " عجب اسم سینمایی " پسر خاله داشی ، هنگام خداحافظی پیشانی شهرزاد را می بوسد و می گوید:

" خدا حافظ قهرمان "

واقعا کدام قهرمان ؟ چرا پور احمد که هیچ شناختی از شهرزاد ندارد و او را فقط از شباهت ظاهری اش با ناهید شناخته است و در طول سفر شهرزاد هم هیچ اتفاق خاصی نیفتاده تا پور احمد به زوایائی از شخصیت شهرزاد پی برده باشد، ناگهان بی مقدمه او را " قهرمان " خطاب می کند. چاره ای نیست که بپنداریم که این برداشت نویسنده است از شهر زاد. انگار نویسنده خیلی دوست داشته است که شخصیت داستانش یک قهرمان باشد. ولی، خانم ارسطویی! راه و رسم قهرمان شدن، این نیست . می خواستم کمی هم به مؤلفه های مشترک در آثار خانم ارسطویی بپردازم ، مثل الگوهای مشترک

رفتاری کارگردانهای سینما و یاکسانی که نوعی با سینما در ارتباط هستند و روابطشان با راوی داستان های خانم ارسطویی . با وجود پدر ر عشه ای و میتلا به سرع و... که بماند برای فرصتی دیگر . در انتها یکبار دیگر تاکید می کنم که تنها انگیزه نوشتن این متن علاقه و ارادتی بوده است که نسبت به نویسنده داشته و دارم . با آرزوی موفقیت برای ایشان.

داستان یک شهر احمد محمود

محمود صفریان

ما در تاریخ صد ساله ی اخیر نویسندگان کشورمان، نویسنده ای به قدرت و توانائی، احمد محمود نداشته ایم. (یا خیلی کم داشته ایم) او به واقع تافته ای جدا بافته بود. در آسمان ادبیات داستانی ما، احمد محمود ستاره ای با درخشش ویژه بود. آثارش گواه واضح این ادعاست.

رمان نویسی، رمانهای پر برگ، پر محتوا، بدون ذره ای پیچیدگی، و با کششی غیر قابل مقاومت، با نثری گیرا و راحت، در زمان این بزرگ مرد، پا گرفت، و جا افتاد. قدرت صحنه آرائی، به کارگیری بازیگران، و نقاشی فضا و حالتها، در رمانهای او به راستی یگانه است.

نمی خواهم برای این ادعا، رمان جاودانه "همسایه ها" را شاهد بیاورم. چون هر رمان دیگر او نیز صلابت لازم را بروز می دهد.

شنیده ام، می گویند: "زمین سوخته" از کارهای ضعیف اوست. یک صفحه از همین رمان را به قضاوت شما می آورم. این صفحه ای انتخابی نیست، همچون دیوان حافظ که برای فال می کشائیم، بازش می کنم.

اجازه بدهید اول چند سطر از نوشته شروع کتاب را یاد آور شوم بعد بروم سراغ آن صفحه.

"روزهای آخر تابستان است. خواب بعد از ظهر سنگینم کرده است. شرحی هنوز مثل بختک رو شهر افتاده است و نفس را سنگین می کند. کولر را خاموش می کنم و از اتاق می زنم بیرون. آفتاب از دیوار کشیده است بالا. صابر، کنار حوض، رو جدول حاشیه باغچه نشسته است و چای می خورد. مینا، شیلنگ را گرفته است و دارد اطلسی ها را آب می دهد. بوی خوش گلهای اطلسی، تمام حیاط را پر کرده است. چمباتمه می زنم لب حوض و دو کف آب می زنم به صورتم، صدای مادر را می شنوم، تو ایوان نشسته است پای سماور..."

صفحه 129 آمد:

"...چشمش را باز می کند. دلم می لرزد. می گوید:

- خیال می کنی دلم نمی خواد برم؟...

باز همان لرزش صدا. آشفته می شوم. خودم را می گیرم. صدایش را می شنوم.

-...می خوام برم، اما باید اول کار اداره م را راست و ریس کنم.

تو حرفش خلجان هست. آشوب هست، اما مهارش می کند. آرام می گوید:

- خیلی دلم می خواست با مادر می رفتم. خیلی تو فکرش هستم. تمام عمرش زحمت کشیده و

حالام، بعد از شصت - هفتاد سال زندگی با آبرو، در بدر شده!

شاهد، غم خالد را می فهمد. می خواهد دلداریش بدهد. می گوید:

- مادر که در بدر نیست. بچه ها باش هستند، صابر هست و تازه تهران خانه داداشم هست.

حامد به سیگارش پک می زند و می گوید:

- هست اما... وقتی یه پیر زن را از خانه ی خودش جدا کنی، از زندگی جداش کردی، حتا اگر تو بهشت هم بره احساس می کنه که همه چیزش را از دست داده. اینجا که بود می دانست قلبانش کجاست، تو آشپز خانه چی هست، رخت و لباسش را کجا گذاشته. دوستی، آشنائی، همسایه ای، فامیلی... اما حالا همه چیز بر اش غریبه س. مادر یه عمر زحمت کشیده اما همیشه با حرمت زندگی کرده. حالا کافیه احساس کنه که چیزی مطابق سلیقه ش نیست. همین یه چیز ساده، دل کوچک و پیرش را به درد میاره. حتا اگر هیچکس قصد خاصی نداشته باشه که مطابق سلیقه ش رفتار نکنه. در بدری و غربت به همه چیز رنگ دلتنگی می زنه. آدم رو حساس می کنه. پیش خودش فکر می کنه نکنه فلان کس که فلان حرف را زد منظورش من بودم...
به خالد نگاه می کنم. تو نور کم. لمپا، چشمانش می درخشد. بهش می گویم:

- داری گریه می کنی خالد؟

نم اشک را با سر انگشت از مژه ها می گیرد و می گوید:

- نه!

شاهد می رود جلو و روبرویش چندک می زند و می گوید:

- تو یه دردی داری خالد!

- نه.... هیچ دردی ندارم. "

ملاحظه می فرمائید چقدر روان و دلنشین است؟ دقیقن قصه پردازی است، بدون شاخ و برگ اضافی که اغلب مانع دیدن فضای باز می شود.

نویسنده ای با کارنامه ای مملو از کتابهای داستان (اعم از مجموعه داستان " حدود ده کتاب " و رمانهایی ماندگار و درخشان " حدود هفت کتاب ") بنظر شما شاخص نیست؟ هر یک از رمانهای او به تعبیری برگی از تاریخ رخداد های کشورمان است، و در حقیقت، احمد محمود تاریخ را در صفحات رمان جای داده است، تا حوصله خواندن به ما داده باشد.

یکی از مجموعه رمانهای تامل جاذب و خواندنی او کتاب: "**داستان یک شهر**" است. ناشر از جهت معرفی آن، بر پشت جلدش آورده است:

" داستان یک شهر " قسمی رمان خاطره است. تصویری زنده از یک دوره ی تاریخی این سر زمین است... "

" ...این رمان از تلاش، زندگی، مبارزه و شکست مردان و زنانی حکایت می کند که با بر دوش کشیدن طعم شکست، امید پیروزی را در دل مردم زنده نگاه داشته اند... "

با نمونه ای از نثر این کتاب که ردی از قلم توانای احمد محمود را نشان می دهد این نوشته را به پایان می برم.

"... پوست سبزه ی گروهبان غانم تو آفتاب، تیره بنظر می رسد. انگار اولین بار است که به این خوبی گروهبان غانم را بر انداز می کنم، و انگار که تو هجده ماه گذشته اصلن دندانها ی طلایش را ندیده ام و ندیده ام که گونه هایش این همه بر جسته است.

برق گریزان سرنیزه ها، گه گاه چشم را می زند. چهره همه بچه ها به غم نشسته است. لبهاشان خشک و ورم کرده است. پا به پا می شوند. بی تابند. آفتاب دارد برپانشان می کند، اما لام تا کام نمی گویند.

من، کنار سایه ی رمنده ی دیوار غسلخانه ایستاده ام، از شکاف تخته های کهنه و موربانه خورده ی پنجره چوبی غسلخانه، داخل را نگاه می کنم. مرده شور، جنازه علی را بر می گرداند که گرده اش را کیسه بکشد. از لای دهان نیمه باز علی، زرداب بیرون می ریزد، دلم آشوب می شود. شیخ اسماعیل، له له زنان از راه می رسد که تو مسجد غسلخانه نماز میت بخواند. گیلان و علی دادی، پشت سرش هستند. شیخ اسماعیل، دامن چوخای تیره اش را بالا گرفته است که خاکی نشود. پیشانی تنگش به عرق نشسته است. دماغ گنده اش تمام پهنای صورت پیر و قهوه ای رنگش را پر کرده است. از جلوم رد می شود و می رود تو غسلخانه. لبهای علی دادی می جنبد. انگار دارد ورد می خواند. با لنگوته ئی که رو شانه انداخته است، عرق پیشانی پر چروکش را و گونه های استخوانی اش را که از آتش تنور سوخته است می گیرد. ریش علی دادی می جنبد، انگار دارد فاتحه می خواند.

باز از لای درز نیم در چوبی، داخل را نگاه می کنم. تهیگاه علی پاره شده است. از بالای لگن خاصره تا زیر دنده های چپ، عین زمین سله بسته شکاف بر داشته است. گودی کمر علی و برجستگی لمبرش، از خون دلمه و خشکیده، سیاهی می زند. تنم مورمور می شود. دلم طاقت نمی آورد. سر بر می گردانم و چشمانم را رو هم می گذارم. همین سه، چهار روز پیش بود که با هم رفته بودیم قهوه خانه ی " اکبر مشدی " تا قلیان بکشیم و چای بخوریم و سر بسر " قدم خیر " بگذاریم و وقت بگذرانیم...

فقط یک اشاره

امیر هوشنگ برزگر

گوشه چشمی به رمان :

چهار درد

برگزیده " مشترک " بنیاد هوشنگ گلشیری.

قبلن بگویم که با بعضی از این مسابقات و جوایزش، بخاطر داوری های بسیار آشفته و بی مسئولیتی که به دفعات داشته اند، مخالفم و آنها را به زیان ادبیات داستانی و نویسندگانی می دانم که مورد نیاز بالندگی و گسترش آتی این زمینه هنری هستند. نمونه بارزش " جایزه ادبی صادق هدایت " است که به وسیله سایت: " سخن " اجرا می شود.

این مسابقه جز در اولین دوره که با داورهای فرهیخته و داوری اصولی و سنجیده و بررسی کامل همراه بود، در دوره ی پنجم، در سایر دوره ها کار داوری که:

" تأثیری بنیانی بر حاصل و منظور نهائی دارد " از 5 - 6 نفر داور مسئول به یکی دونفر " که بدون شک برای خواندن و بررسی دقیق حدود 500 داستان نمی تواند کافی باشد " تقلیل یافت. و حاصلش را، که عدم رضایت نویسندگان بود، دیدیم. حتا کار به آنجا رسید که گردانندگان مسابقه پیشنهاد دادند که اگر داستانهای با ارزش بیشتر و بهتری در بین شرکت کنندگان سراغ دارید نام ببرید تا به قضاوت عموم گذاشته شود. ولی اجرا نکردند. و متاسفانه این روند " اگر نه توهین آمیز ، ولی " دلسرد کننده ادامه دارد.... بگذریم.

و حالا در ششمین دوره جایزه ادبی بنیاد گلشیری، رمان " چهار درد " آقای " منیرالدین بیرونی " را مشترک " رمان برگزیده انتخاب می کنند.

لطفن، این مختصر را در مورد این رمان از مصاحبه خانم " نیلوفر دهنی " با نویسنده این رمان " منیرالدین بیرونی " که به موقع در سایت " ققنوس " آمده بود بخوانید، و نظر بدهید که:

آیا چنین کتابی می تواند بهترین رمان باشد؟ و آیا این جایزه بهتر نبود که بجای آقای " منیرالدین بیرونی " به آقای " صفار هرندی " داده می شد؟ چرا که به واقع زحمت تنظیم و ترتیب آن را وزارت ارشاد کشیده است.

بنظر شما این رمان حتما می تواند رمان یک چشمی باشد که بگوئیم در شهر کورها!! پادشاه شده است.

(نیلوفر: آیا کتاب چهار درد راحت از وزارت ارشاد اجازه نشر گرفت؟

منیرالدین بیرونی: خیر، خیلی از کتاب چهار درد را که قبلن 880 صفحه بود به دستور ارشاد مجبور شدم حذف کنم.

نیلوفر: برای کسب اجازه نشر، این کتاب چند بار به وزارت ارشاد رفت؟

بیرونی: در سه مرحله مواردی را حذف کردند. بار اول 82 مورد را مجبور شدم حذف کنم یا تغییر بدهم. بار دوم 22 مورد حذف و تغییر کرد. و بار سوم دیگر اجازه تغییر را ندادند. گفتند باید حذف شود....)

به گردانندگان بنیاد تبریک می گویم.

این وسوسه در جستجوی یک پاسخ است

نگاهی به کتاب وسوسه این بود...
نوشته: نسرین پرواز
محمود صفریان

وسوسه این بود... فقط یک کتاب خاطرات زندان نیست. پاره ای از فصلهای آن به تنهایی یک داستان کوتاه است، یک داستان کوتاه محکم فصل چهارم کتاب: " گوهر دشت - 2:30 بامداد - صفحه 31 "

و با نثری که فرمان خواندن می دهد:

" فرزند، دستی به موهای صاف و پر پشتش کشید و راهروی بند را نگاه کرد که آن ساعت شب با همیشه فرق داشت.

" فرزند از بس از بچگی زیر آفتاب دویده بود، پوست تیره ای داشت که جذابیتی به او می داد و چشمانش را تیره می نمود. چشمان درشت و سیاهش برق خاصی داشتند که بازجوی از آن خوشش نمی آمد، و به او گفته بود که:

" این برق رو توی چشمانت خاموش خواهم کرد " ولی در آن چند ساله، نتوانسته بودند آن برق را خاموش کنند. حالا قصد داشتند آن چشمان را برای همیشه ببندند تا برق شان دیده نشود... " صفحه 31 "

این کتاب " نسرین پرواز " در مجموع روی یک سؤال بزرگ نیز انگشت گذاشته است :

"...وقتی دشمن از همه امکانات بر خوردار است و بیماری هاری و درندگی دارد، و با تمام قدرت هجوم می آورد، باید در مقابلش ایستاد و به جنگی نا برابر تن داد و از میان برداشته شد، یا دانسته، آگاه، و هوشیارانه عقب نشست و تجدید قوا کرد، برای فرصتی دیگر؟ "

و همیشه این نگرانی نیز همراه این سؤال بوده است:

که این عقب نشینی آگاهانه، پیامدش، تخریب شخصیت، ذهنیت، اعتقاد، و معدوم کردن توان نمی شود؟ و از همه بدتر از سوی آنهایی که دستی بر آتش ندارند و اگر دارند از دور است ضربه طعن را به دنبال نمی آورد؟

و از آن سو، ایستادن و در بهترین شکلش قهرمان مردن، میدان را از آنهایی که توان پیشبرد کار را دارند و حاصل سالها مبارزه و مطالعه می باشند با دنیایی از تجربه ی مفید، تهی نمی کند؟

گفتگوی " اصغر " با دوستانش در فصل " گوهر دشت 30:3 " که از صفحه 62 آغاز می شود، تلاشی در توضیح و یا توجیه پاسخی برای این سؤال است:
"...درست می گی، ولی جواب ما هم ممکنه ما رو از مرگ نجات بده...مکنه با پاسخ مثبت به

مسلمان بودن، بتونیم زنده بمونیم "

"... اشتباهی مردن بهتر از اشتباهی زنده موندنه، اون هم در جامعه ای که همه مرده پرستند..."

"...نگو که می خوام جوابی بدی که اعدامت کنن تا قهرمان بمونی."

"...درست می گی، گاهی کوتاه آمدن لازمه. ولی وقتی در صف دوست و دشمن، کوتاه اومدن یک معنی داره، چه باید کرد؟"

" بودن یا نبودن- To be or not to be " همچنان دنبال جواب است.

البته در این کتاب، بنحوی " اگر چه نه خیلی روشن " به این سؤال پاسخ داده شده است.

" و سوسه این بود... " به واقع مستندی است در مورد کشتار هزاران انسان یگانه و نخبه، در زندانهای جمهوری اسلامی، در فاصله ای بسیار کوتاه و اندک " و در حقیقت دزدانه از بیم. بیمی که حقیقت دارد و دامنگیر است. خواهیم دید. "...کشتار سال 1367 "

نام یکی از کاراکتر های این کتاب، " باور " است. و من اعتقاد دارم که نویسنده خواسته بگوید:

فصل سرد را، فصل قتل عام بیرحمانه و بی بدیل در تاریخ را باور کنید. و باور کنید انسانهایی را که سرو آسا برپا بودند و چون درختی ستبر " ایستاده مردند "

این همه ترفند، آگاهی، بازی های روانی و با قساوت و بی گذشت، ایستادگان را خواباندن " کشتن یا خفیف کردن " کار چند پاسدار و بازجو و شکنجه گر و حتا مسئولان اصلی آن کشتار مهیب نیست.

این کار ریشه در یک بر داشت تئوریک دارد، که چگونه جاده باید تسطیح شود که بتوانند در آن برای منافع نجومی خود بی دست انداز برانند. بر می دارند ساختمان حزب جمهوری اسلامی را، آنچنان منفجر می کنند و سقف اش را قالبی می آورند پائین، که فقط می تواند کار قسمت مهندسی یکی از ارتش های پیشرفته دنیا باشد، بعد می گویند کار مجاهدین بوده و به دنبال آن خبر می دهند که مجاهدی بنام " کلاهی " را دستگیر کرده اند که اعتراف هم کرده است.

در پس پرده کیست؟ جزانهایی که یاری کردند تا بیایند؟ برای رهائی، باید تیشه را به ریشه اصلی زد.

" فلش بک – Flashback " های بجا و گویای این کتاب خواننده را به زوایا می کشاند و اجازه می دهد که سر نخها را پیدا کند... " فصل: پانز 1357 " صفحه 41 - واین گریز های زمانی، در جای جای دیگر کتاب نیز دیده می شود.

چاشنی رمانسی که خانم نسرین پرواز در این کتاب مستند - خاطرات - رمان سیاسی - یا مجموعه داستانهای کوتاه، بکار برده است، از توان نگارشی او حکایت دارد و باعث شده که کتاب " و سوسه این بود... " کتابی استثنائی بشود.

"... اصغر رفت سراغ " دنیا " و خواست با او دست بدهد. دنیا او را بغل کرد. دنیا در حالی که می کوشید جلو هیجانش را بگیرد، گفت:

" فکر کردم منو شناختی "

اصغر: " نه نشناختمت. خیلی شلوغ بود و تو هم خیلی تغییر کرده ای "

دنیا: " جدی؟ از چه نظر تغییر کرده ام؟ "

اصغر: " خیلی زیبا و جذاب شده ای "

دنیا سرخ شد و سعی کرد با شوخی، خوشحالی اش را پنهان کند. " صفحات 41 - 42

در دنیای خشک و متحجری که کمونیستهای عصر استالین پی ریخته بودند، که پسر و دختری عاشق پس از مدتها دوری از یکدیگر بخاطر به سربازی رفتن پسر، بهم که می رسند، پسر " ربان گونه " دستهای دختر را می گیرد و یلداش وار آن را می فشارد و خشن و جدی می پرسد: " وضع کلخوز چطور است؟ "

مطلب دیگری که خانم نسرین پرواز در این کتاب به آن پرداخته است همین تحجر فکری و نگاه یک بعدی به مسائل و اطاعت کورکورانه است که در حقیقت بندی است بر پای تفکر و اندیشه خلاق. و متأسفانه بیماری مزمن مبارزان مکتبی است. صرفنظر از زاویه برداشت و دید مکتب آنها:

"...کسی نمی بایست نگران همسر و یا فرزندش می بود. به فکر خانواده بودن، بریدگی محسوب می شد. اگر زندانی احساس می کرد ملاقات افراد خانواده به اوفشار عصبی و مالی وارد می آورد، و احساسش را به زبان می آورد، می گفتند: (پاسیو شده!) یا می گفتند: " آدم برای خلقش باید از خانواده اش بگذرد " ... صفحه 54

مکالمه اصغر و ناصر در صفحات 43 و 44 " و در صفحات دیگر " که نشان دهنده خلاقیت ذهن اصغر است توجه کردنی است. و این برداشت منطقی که نشان می دهد پایه تفکر چپ بر بالندگی زندگی است و نه بی توجهی به آن، در رجعتهای ذهنی اصغر به دنیا، زنی که به شدت دوستش دارد و به " رُزا " ثمره این عشق، از دید تحسین بر انگیز نسرین پرواز که " مبارزه با سختی ها و مقاومت زیر فشار را " از پدر آموخته، خوشحال کننده است.

راوی این وقایع مردانه، چرا زنی است به نام نسرین پرواز؟ که البته خود هشت سال جهنم زندانهای جمهوری اسلامی را دیده، چشیده، و کشیده است و گوشه ای از آن را در کتاب پر آوازه " زیر بوته لاله عباسی " نیز آورده است، نمی دانم. هر چند اشاره ای دارد که از:

"...خاطرات دوستانی که صدایشان را ضبط و بعد پیاده کرده اند..."

بهره گرفته است اما من تصور نمی کنم که هشت سال زندان نویسنده در اسکلت سازی این کتاب بی تاثیر بوده است.

ولی می دانم و دیدم روایتگری منصف است بی صادر کردن دستور العمل...الا!
الا آنجا که مبارزان واقعی خارج از حیطه ذهنی خود را ندیده می گیرد، بی ارزش می داند و خوب و بد را با یک چوب می راند. و سخن از آنها با کنایه است.

همه می دانیم که تظاهرات خرداد 60 مجاهدین سر آغاز یورش حزب الله برای شکست همه دست آوردهای انقلاب شد. و این مبدا چنان تاثیر گذار بود که هر عاقلی به گزاری آن از سوی " رهبران " مجاهدین " دچار شک می شود. و به دنبال اعمال کم و بیش مشابهی که طی سالهای بعد یکی پس از دیگری به وقوع پیوست، تخم این شک بارور شد و رفت به سوی یقین که نکند ریگی به کفش باشد، چون در اینصورت این ریگ حتمن در کفش اعضا، آنهایی که با ایمان به راه اندیشه خود رفتند نبوده است، و از آشی که رهبران بریشان پختند فقط دهان سوخته ای نصیبشان شده است.

در مورد توده ای ها نیز " به گونه ای دیگر " همین داستان است. من در گذشته نیز به دفعات و در بسیاری از موارد از این حزب که کماکان در حال فریب مردم است به عنوان " دوالپا " که قصد پائین آمدن از گروه مردم ایران را ندارد یاد کرده ام. و در نقدی که سالها پیش بر کتاب خاطرات " کیانوری " نوشتم و در پاره ای از نشریات چاپی نیز منتشر شد، به این حزب و ناهنجاری هایش پرداخته ام.

"حزب توده، زائیده جبر زمان بود (به همانگونه که کم و بیش در اکثر کشور ها) ولی زایشی نیکو نبود. نوزادی بود با عیوب مادر زادی فراوان که با رشدش عیوبش توسعه یافت..."

" اگر حزب توده تا سال 1361 پائید، صرفن و فقط زائیده فداکاری ها، مقاومتها، و ابتکارات مدبرانه ی افراد غیر رهبری بود که در سیاهترین روشهای پلیسی، با تداوم جانانه مبارزات خود پشت اهریمن را می لرزاندند و خط سرخ شهادت را ادامه می دادند.. نمونه فراوان است و یکی از آنها ستمبر سینه گان بلند بالای نظامیانی بودند که بخاطر خیانت رهبری قلع و قمع شدند. و آنجا که شکوه مُرد و در یوزگی و تسلیم پیش آمد، چه در رژییم شاه و چه در این رژییم پای رهبران و گردانندگان پُر مدعای اکثر افراد کمیته رهبری در میان است که آخریتش به قول استالین " مارشال خائنین " همین نورالدین کیانوری است... از نقدی بر خاطرات نورالدین کیانوری ... جمعه 6 اسفند 1372

نثر این کتاب در عین شیوایی، و روانی همراه است با جملاتی دلچسب، و تشبیهاتی زیبا، و بدون چاشنی طنز هم نیست.

"...یا انگشتانش، پلکهای حیوان را پس زد و چشمان زیبایش را که گوئی سر مه کشیده بود نگاه کرد... " صفحه 32

" چقدر شب را دوست دارم. سیاهی را که می توان در آن غرق شد و پناه گرفت دوست دارم. این سکوت دلپذیر تنها در شب ممکن است، و این نا آرامی را در شب بهتر می توان تحمل کرد. گیسوان تو هم به رنگ شب بود. توئی که نامت رنگ لبانت بود... " صفحه 82

" فاجعه آن قدر عظیم بود که تنها در عمق خنده می شد آن را دفن کرد... " صفحه 92

" وقتی امیر از او پرسید چرا رب گوجه فرنگی و ئن ماهی را که ما گفتیم نمی نویسی؟ گفت: " اینها بورژوائی ان ".
امیر گفت: رب که قرمز، کجاش بورژوائی ه ؟ صفحه 87

وقتی خاطرات تاج الملوک مادر محمد رضاشاه و زن رضاشاه را می خواندم، از این تذکر او خوشم آمد:

"...همانطور که من دارم خاطراتم را می گویم خوب است همه آنهایی که در زمینه های مختلف، دیده، شنیده، و کشیده هائی دارند سکوت نکنند و آنها را بنویسند. " نقل به مضمون
و من در برابر آنهایی که چنین می کنند کلاه از سر بر داشته سلام می کنم و دستهای خانم نسرین پرواز را بخاطر چنین کتاب گویائی می فشارم.

در " وسوسه این بود... " همه در تلاشند از دیدگاه خود و با سبک سنگین کردن آن، تصمیم نهائی را بگیرند. در نتیجه بحثهای زیادی بین دوستان اصلی این اثر در می گیرد که در نهایت به زنده ماندن بامداد - امیر - و فرزند می انجامد. و در پایان کتاب، همسران و دختران اعدام شدگان نیز کار آنها را صحه می گذارند.

تذکر نکاتی کوچک نیز ضروری است، که یکی دو نمونه آن را " البته به زعم من " یاد آور می شوم.
بجای آوردن دوبار کلمه " تحقیر " در یک جمله:

" ... که حاضر شده بود تحقیر مصاحبه تلویزیونی رو بپذیرد، تاچه اندازه تحقیر کردند... " صفحه 67
می شد مثلن بجای " تحقیر " اول نوشت " خفت "

" ...انزجار ندادم و حالا هم برای زنده ماندن نمی دم، چرا که متاسفانه من هم متعلق به همین جنبش ام
" صفحه 68 از صحبتهای اصغر... چرا متاسفانه؟

در حقیقت این کتاب فقط شش ساعت است و در 205 صفحه. شش ساعتی که زمان زایش و پایان وسوسه است. و مکانش کریدورهای زندان گوهر دشت است. شش ساعتی که تنها فرصت اندیشیدن مبارزانی است که سالها زندان توان سوز جمهوری اسلامی را تحمل کرده اند. باید تصمیم بگیرند. به وسوسه نه بگویند و یاد و خاطره شان را برایمان باقی بگذارند. و یا وسوسه، بله را می قبولاند تا به دنبال سرنوشتی بروند که گذران آن دوصد من استخوان می خواهد. نظر شما به این سؤال اساسی چیست؟

این کتاب در حقیقت "مانیفست" شخصی نسرين پرواز است. نسرين پرواز در این کتاب حرفهای نگفته و اعتقادات شخصی خود را از زبان این و آن، بسیار گویا بیان کرده است.

من خواندن با دقت این کتاب را به همه توصیه می کنم، چرا که:
"وسوسه این بود" یک ادعا نامه است. یک سند است. باید آن را جدی گرفت.

دریا در فنجان

صفیه ناظر زاده

" مستی چشمانت / کار دستت ندهد / گز مه پشت دیوار است /

نگاهی به هایکو های

محمود صفریان

هایکو یک اشاره است، به ظرافت " اشارت های ابرو " -
من به اینکه چرا اسمش " در فارسی هم " هایکو ست، از کجا آمده و نوع ژاپنی اش بهتر است یا بد
تر، کاری ندارم. وقتی چون عبور شهابی روشن " هر چند بسیار زود گذر " در آسمان ذهن خط نور
می کشد و می رود و اثرش حتما برای چند لحظه هم که شده هر خواننده با ذوقی را " آنهایی که اشارت
های ابرو را هم می گیرند " با حریر بافته خود نوازش می دهد، یک پدیده می دانم، " و هست " . من
هایکوهائی را از ظریف نگاران ایرانی خوانده ام که یک نمونه اش را در هایکو های دیگر نقاط "
حتا ژاپن " ندیده ام.

" این صدای دیدار است / در جام خنده ام / گفته بودی در راهی /

هایکو، آنگاه که " ناب " است، یک لطیفه است " نه به معنای طنز " ، یک فرش بسیار کوچک ریز
بافت است، یک نگین " ذره ای " است بر انگشتی ادبیات منظوم.
شعر اندامت / غزل تنهائی من ست /

هایکو، یک نگاه است... یک بوسه است... هایکو دنیائی حرف است... هایکو دریائی است در یک
فنجان...

این صدای قلب / از کدامین پستوست / پنهانش کرده ای؟ /

هایکوها، مزاحم ادبیات سترگ کلاسیک ما نیستند. کوتوله هائی هستند در پناه ستمبر قامت آنها، ولی
بودنشان ترنم گوشنوازی است در فواصل بحران وقت و حوصله... و چه سر انگشتی بر دیواره
احساس می نوازند:

خاطره ام / بوی کهنگی دارد / تازگی آینده کجاست؟ /

می توانیم در ادبیات فارسی آنها را " از ذهن پریده ها " بنامیم. چون در حقیقت فوران یک لحظه
هستند، در زمانی و حالی خاص:

پرستو/ چرا سر گردانی؟ / بهار را گم کرده ای؟ /

هایکو تسبیح نیست، یک دانه است. دانه ای کوچک با درخششی خاص.:
چه تاریک است / بگذار خورشید را ببینم / به من نگاه کن /

هایکو، نه ابهام است و نه ابهام... زبان واضح قلب است:
گرمی نگاهت / وامدار / خورشید عشق است /

هایکو، یک پیام ست، هوشیار باش تا آن را دریابی:
دارم می روم / پایت را / از روی سایه ام بر دار /

همان که گفتم: هایکو، یک اشاره است، فقط یک اشاره...
شکوه پرواز / در بال / هر پرنده ای نیست /

فردا نیستم / امروز از من قبولش کن /...سلام /

در انتظار " از ذهن پریده های " بیشتری از این دوست فرهیخته می مانیم.

نگاهی به کتاب خاطرات " بیان شده "
تاج الملوك پهلوی " ایرملو"
ملکه مادر
محمود صفریان

گاه باید در لابلای جملات و اشارات کتابی بگردی، توجه و دقت کامل داشته باشی، و حواست جمع باشد تا از بالا پائین آنچه که می خوانی چیزی دستگیرت شود، که آیا نویسنده در نگارش مطلبی که می خوانی غرض و مرض و برداشت و هدف خاصی داشته است، " تازه " یا نه.

اما در تنظیم این کتاب همکاری هدفمند جمهوری اسلامی و انگلیس بدون کنکاش و جستجو و تلاش کاملن واضح و مبرهن! است.

سه نفر مامور شده اند بروند و در واپسین ماههای عمر این بانو سئوالاتی مطرح کنند و بعد در خلوت تنهایی، آن را با بسیار دست کاری و اظهار نظر و زیر نویسهای مفصل سر هم کنند.

یادم می آید اولین باری که داشتم ترجمه " قرآن " را می خواندم، مترجم آنقد به زعم خودش افاضات ترشح کرده بود که اصل مطلب پیدا نبود. و در این کتاب نیز چنین شده است. در حقیقت در پناه نام و گفته های او هدف و منظور خود را بیرون ریخته اند.

علاوه بر اینها، معلوم نیست چرا برای نامگذاری کتاب این همه در هم بر هم عمل کرده اند، در یک محوطه کوچک که باید در چند جمله همه مشخصات کتاب را به خواننده بنمایانند آمده است:

" تاج الملوك، ملکه، همسر رضا پهلوی شاه ایران " که یعنی نام کتاب
" خاطرات ملکه پهلوی: تاج الملوك پهلوی (همسر اول شاه، مادر محمد رضا شاه پهلوی) که باز هم یعنی نام کتاب

" خاطرات بانو تاج الملوك باد کوبه ای (پهلوی) همسر اول شاه (کدام شاه!) و مادر محمد رضا شاه پهلوی " که نمی دانم چرا باز تکرار نام کتاب.

" تاج الملوك، ملکه، همسر رضا پهلوی شاه ایران " مزاح نمی کنم... هنوز ادامه دارد، وقتی قصد دروغ و تقلب و بهره وری نا مطلوب از موضوعی است حاصل چنین بلبشو می شود... آن هم در یک گله جا.

" تاج الملوك، ملکه، همسر رضا پهلوی شاه ایران "

و بالاخره

" خاطرات بانو تاج الملوك باد کوبه ای (پهلوی) همسر اول رضاشاه و مادر محمد رضا شاه پهلوی. " تکرار!

این از نام کتاب.

حالا می آئیم سراغ ناشر:

انتشارات به آفرین حروف چینی انتشارات آفرین... با همکاری انتشارات نیما - نیویورک... زیر نظر هیئت امنا... محل نگهداری کتابخانه ملی ایران... چه

خبره؟ چند نفر رفته اند پای صحبت ملکه سابق ایران نشسته، سؤال کرده و بعد ضبط شده آن را پیاده کرده اند... این همه طمطراق و بالا و پائین و حسن بیا حسین برو، برای چیست؟ قرار است با بهره وری از صحبتهای این خانم چه آشی به زعم خود برای خواننده ببزند، که باید علاوه بر همه این برو بیا ها، در کتابخانه ملی هم نگهداری شود. وقتی می خوانی به وضوح متوجه می شوی.

این قلم، در این نوشته هدف خاصی را دنبال نمی کند، جز اینکه بر پایه عملکرد رسانه ای که در آن قلم می زند، تقلب و جهت گیری های فریب دهنده را بر نمی تابد. یاد می آید وقتی که شخصن برای خرید این کتاب مراجعه کردم، فروشنده با نگاهی عاقل اندر سفیه! گفت:
" می گویند تقلبی است... شاید یکی از آن داشته باشم، بگذار ببینم..."

با همه اینها می توان از پاره ای گفته ها سرکی کوچک به تاریخ آن زمان کشید.

مصاحبه کنندگان از سوی بنیاد شفاهی ایران که در سال 1978 در لندن پایه گذاری شده است، این مأموریت را انجام داده اند.

" بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، اغلب فراریان منسوب به خانواده های حکومتگران دوران سیاه پهلوی... "

" پیروزی انقلاب اسلامی در ایران و اعاده آزادی بیان، قلم و اندیشه... "
"...در حالیکه بلند گویان تبلیغاتی متعلق به ضد انقلابیون مقیم آمریکا و اروپا، جمهوری اسلامی را متهم به اعمال سانسور عقاید و افکار مخالفین و اوپوزسیون می کنند..."

مگر، نه قرار است که این کتاب، خاطرات همسر رضا شاه، مادر محمد رضا شاه، و دیده ها و درک و دریافت او، در دورانی طولانی که در بطن تاریخ کشورمان بوده است باشد، و بدون دستکاری و بخصوص اظهار نظر به قضاوت خوانندگان برده شود. و مگر نه، حتی خودتان می گویند:

"...در انتشار این کتاب هیچ گونه دخل و تصرفی صورت نگرفته است..."

پس وقتی بر اظهار نظر او چنین می نویسید، آن هم نه با لحنی پاکیزه، اسمش چیست؟

"...بعضی از مطالب نیز ناشی از ساده اندیشی و بی اطلاعی محض این پیر زن است که در سن 85 سالگی هنوز تصور می کرده که آمدن و رفتن حکومتهای جهان به دست انگلیس و آمریکا است!"
به واقع گفته های ملکه مادر (تاج الملوک - همسر رضا شاه) در هر موردی به اندازه کافی روشن و واضح است که نیازی به توضیح نداشته باشد، و خب اگر خاطرات است، هم قانونن و هم اخلاق نیز بایستی بدون دستکاری و اظهار نظر به دست خواننده برسد. که در مورد این کتاب نه تنها چنین نیست که گاه به حد بی حیائی می رسد... در زیر نویس صفحه 142 آورده اند:

"...ارتشبد حسین فردوست سلیمان بهبودی را متهم به داشتن رابطه نامشروع با ملکه مادر (تاج الملوک) کرده است و می نویسد که رضا شاه چند بار او را به خاطر همین نا نجیبی کتک زده است..."

واقعن لزومی بود که این زیر نویس را بیاورید؟ و به واقع این حکاکی از ریگی در کفشهایتان نیست؟ چطور آنجا که به نفعتان است از رضا شاه یک جلاد می سازید، اما همین جلاد، فاسق زنش را فقط گوشمالی می دهد؟... گاه یک جو حیا چه چیز خوبی است.

نمی خواهم وقتتان را با آوردن " موارد " که بسیار هم زیاد است و دخالتهایی که بیجا است بگیرم. و با آوردن یکی دو نمونه از متن گفته های این خانم، رفع زحمت! می کنم.

"...چقدر خوب است بعضی از این اشخاص قبل از اینکه از دار دنیا بروند بیایند سفره دلشان را پیش مردم باز کنند و اسرار نهفته را فاش بگویند. این می شود تاریخ ایران. اینها ارزش دارد. مردم باید بفهمند که چرا از یک طرف رضا (شاه) را متهم می کنند که او عامل انگلیس بوده، و از طرف دیگر می گویند، انگلیسی ها او را از ایران اخراج کردند... خوب است این آدمهای مرموز بیایند و به مردم بگویند که چرا انگلیسی ها سه بار در ایران دست به تعویض شاه زدند. یکبار احمد شاه را

بردند، یکبار رضا (شاه) را و یکبار هم محمد رضا (شاه) را؟!
خب شما ببینید چطور اسدالله علم با کمال شهامت به محمد رضا می گفت که مشیر و مشار دولت
فخیمه انگلستان است.
علم از ملکه انگلیس لقب اشرافی لرد و " سِر " گرفته بود و خلاصه لقبی در انگلستان نبود که به او
نداده باشند!... " صفحات 382 - 383
و زیر نویس این مطلب چنین است:
"... این خانم از باز ماندگان (دائی جان ناپلئون) است که همه فتنه ها را زیر سر انگلیسی ها می
دانند..."

در جای دیگری در مورد کنفرانس تهران که در آستانه پایان جنگ جهانی دوم با حضور سران سه
کشور بزرگ (روزولت، رئیس جمهور وقت آمریکا- چرچیل، نخست وزیر انگلستان - و استالین،
رهبر شوروی) در تهران تشکیل شد می نویسد:
"...در آن موقع محمد رضا جوان بود، انگلیسی ها و آمریکائی ها هم چون ایران را اشغال کرده بودند،
خود را حاکم ایران می دیدند و حاضر نشدند به دیدن محمد رضا بیایند، بلکه محمد رضا را وادار
کردند تا به دیدن رئیس جمهوری آمریکا و نخست وزیر انگلستان برود. اما مرحوم " ژوزف استالین "
شخصن به کاخ سعد آباد آمد و با شاه جوان و من که مادرش بودم و دختران و سایر فرزندان رضا
ملاقات کرد و عصرانه خورد." "
شرح کامل این ملاقات در صفحات 98 - 99 - 100 - 101 - 102 - 103 و 104 آمده است.
در همین ملاقات استالین به شاه ایران (محمد رضا) می گوید:
"... نباید به حمایت امپریالیستها مطمئن بود، چون آنها همانطور که رضاشاه را از مملکت بیرون
انداختند اگر منافعشان به خطر بیفتد او را هم از کشور بیرون خواهند انداخت..." صفحه 101
و در ادامه همین ملاقات استالین می افزاید:
"... امپریالیستها تا روزی که یک قطره نفت در ایران و خاور میانه موجود است این منطقه را رها
نخواهند کرد..."

در حقیقت قصد از شال و کلاه کردن و رفتن به سراغ این پیر زن " به قول خودشان " و روز های
متوالی نشستن پای صحبت او، نه برای نشر خاطرات او، بلکه برای دست آویزی بوده است جهت
بیرون رختن نیات خودشان، که به شکل مسخره ای به چشم می خورد.
عجیب اینکه بیشتر روی مواردی انگشت گذاشته اند که حالا به شکل گسترده تر، خشن تر و موهن
تری جاری است.

فراموشم مکن
خاطرات هفت سال زندان
عفت ماهباز
محمود صفریان

وقتی کتاب خاطرات زندان را می خوانم، بی تردید مواقعی را با آنها به زیر شلاق می روم و درنده خوئی شکنجه گران را با رگ و پوستم احساس می کنم، و از وقاحت پاسدارانی که بایستی در نهایت، فقط یک مامور باشند و با اشاره بروند و کلاه بیاورند، متعجب می شوم، چرا که اکثرشان سر را هم، همراه کلاه می کنند. و این همه را به نام دین مرتکب می شوند. دینی که بایستی بر پایه ادعاهایشان پیام آور مهر و دوستی و رافت باشد.

"...پاسداران این کارها را نه به عنوان شغل، بلکه به دلیل اعتقاد به خدا انتخاب کرده بودند. این افراد کار ما را دشوارتر می کردند. چون تو با یک سرباز عادی و یا یک پاسبان و نگهبان عادی روبه رو نبود، بلکه با پاسدارهای ایدئولوژیک که شدیداً معتقد به خدا و مذهب و دین بودند و مذهب شان همه چیزشان بود، سر و کار داشتی. خیلی کم پیش می آمد که مهربانی و انسانیت آنها خود را از پشت پرده مذهب به زندانی نشان بدهند..." چرا؟

"...چون آنها را از سنین جوانی به آن جا آورده بودند..." صفحات 108 و 109
و این همان مغز شوئی است، بی کم و کاست.

کتاب "فراموشم مکن" هر چند با نثری ملایم! نوشته شده است ولی چنان راز گشا و افشا کننده است، که راحت با واژه "سبعیت" و درنده خوئی رژیم آشنا می شوی، و حیران می مانی که این همه رذالت و قساوت و عناد با انسان برای چیست. برای چند روز بیشتر دوام آوردن؟ به قول شاعر، "ای جلاد ننگت باد"

رفتار با زندانیان، چنان بهت انگیز است که به مرز نا باوری کشانده می شود. باور کنید که هیچ حیوان درنده خوئی، حتا در حال گرسنگی با انسان چنین نمی کند.

"...گاه در زیر دوش و یا در حمام، صحنه های دردناکی را می دیدی که آرزو می کردی، ای کاش ندیده بودی. بعضی از زندانیان چنان شکنجه شده بودند که روی تن شان کم تر جای سالمی دیده می شد... پشت یا ران های شان پر از چین و چروک های ناشی از گوشت اضافه ی جراحات شکنجه بود. همچون نقاشی های کوبیسم. به کف پای برخی از آنها آنقدر زده شده بود و به اصطلاح تعزیر شده بودند که بعداً مجبور شدند از گوشت ران شان ببرند و به کف پایشان پیوند بزنند. ...جای سالم در تن شان نبود..." صفحه 73

وقتی این دست کتابها را می خوانی، احساس می کنی در خوابی و کابوسی به نام جمهوری اسلامی دارد در روانت رژه می رود، وگرنه چگونه ممکن است که در کشتری به آن مهیبی جرثومه ای بنام "محمدی" دخالتی بنیانی داشته باشد، بعد بیاید وزیر کشور بشود. و به ریش مردم بخندد؟ و یا راحت تراز افتادن برگهای خزان زده، انسانها را از درخت زندگی جداکنند و سالیان دراز فرهیختگان را به خاطر اندیشیدن در زندان نگهدارند و علاوه بر انواع شکنجه و ایذا و آزار از طبیعی ترین حق زیستن چون استفاده از دستشوئی و بهداشت محروم کنند. و پیش که بیاید به آنها تجاوز به عنف انجام دهند، و بجرم نماز نخواندن در هر وعده نماز آنها را به شلاق ببندند و دین را که در قرآن هم نوشته شده "ال اکراه و فی الدین - برای رعایت و اجرای دین به

زور متوسل نشوید " تبدیل به دگنگ بکنند، و در انفرادی و به مدتی طولانی نگهدارند و چشم بند بزنند و بالاخره زندان را تبدیل کنند به کشتار گاه و در زمانی کوتاه زن و مرد و جوان و پیر را به صلابه بکشند. و در گودالهای دسته جمعی پنهان کنند. و وقیحانه فریاد بر آورند که بهترین آزادی و دمکراسی را دارند اجرا می کنند... افسانه است، باور کردنی نیست عمق وقاحت است و نهایت بیشرمی است... و کتاب " فراموشم مکن " اشارات شایانی به همه این مسائل دارد. آن را بخوانید. با توجه به جمیع جهات و چیدن تکه های پازل در کنار هم " طی این سی سال " موقعش است که قدری بیشتر چشم و گوشمان را باز کنیم و از تونل ذهنیت خاصی که داریم بزنیم بیرون، و متوجه بشویم که آنچه در ایران رخ داد مجموعه دسیسه ها، برنامه ریزی ها، به کار گیری عوامل و ترغیب های کشور هائی بود " و هست " که با توجه و درک عدم رضایت مردم از بسیاری مسائل، انقلابی را تدارک دیدند، که به هیچ روی برای بر چیدن نظامی دیکتاتوری و جایگزین کردن رژیم مردمی و در سمت و سوی منافع آنها نبود. ما وسیله شدیم و ناجوانمردانه به کارمان گماردند.

بهره وری از تمامی وسائل ارتباط جمعی، چه رادیو و تلویزون، چه گزارشگران گوناگون، و روز نامه ها، و مارهای در آستینی که داشتند، و صدها امکان رنگارنگ دیگر که اینجا جای بر شمردن همه آنها نیست، به خاطر دل ما و خواست ما و رهائی ما نبود. و به هنگام تسلط کامل، شروع به هرس کردن همه شاخ و برگ های مزاحم! شدند و تیغ آخته را از یمین و یسار به کار انداختند و خودی و بیگانه نکردند و با بولدزبرنامه ریزی شده به جان همه غیر خودی ها افتادند که زندانهای متعدد به مسئولیت بی رحم ترین افراد، و کشتار های غیر قابل باور گوشه ای از آن است.

در کتاب " فراموشم مکن " مواردی نشان داده شده است که می رساند چگونه کار می کردند " و می کنند " هر فردی را بی توجه به وابستگی ایده ئولوژیک او فقط بخاطر داشتن جنبه های جلب کننده به سادگی نوشید جرعه ای آب، از پا در می آوردند.

"...فروزان عبدی، بازیکن تیم ملی والیبال کشور بود، و اکثر کسانی که به تماشای بازی می آمدند بیشتر بخاطر بازی خوب فروزان و آبشار های زیبایش بود. فروزان عبدی در سال 1367 در کشتار عظیم آن سال اعدام شد..." صفحه 124

و بسیار مواردی از این دست در کتاب عفت ماهباز آورده شده. عین " خال سیاه و خال سفید شعبده بازان ورق، ... اینو می بینی، " با چشم بهم زدنی " حالا دیگه نمی بینی. " این شعبده بازان در تمام موارد با مردم ما چنین کرده و می کنند و هیچ تکان نامتعارفی را بر نمی تابند. و در این راه، تمام به اصطلاح " نم کرده ها و در نمک خوابانده " هایشان را نیز به میدان آورده و می آورند.

"...پائیز سال 1366 بود. در یکی از روز ها همه ی بچه های حزب توده و دو یا سه نفر بچه های اکثریت را برای باز جوئی خواندند، و آخر روز، یکی یکی، عصبی و خسته، با چهره ای بر افروخته به بند باز گشتند. آن ها را به اتاق باز جوئی شعبه پنج برده بودند و با " مریم فیروز "، و " نورالدین کیانوری " سران حزب توده در اتاق های باز جوئی روبه رو کرده بودند..." و آنها به بهانه مضحک حمله آمریکا به ایران از اعضا خواسته بودند:

"...انزجار بدهند و بیرون بروند..."

رهبرانی که می بایستی به پاس و احترام قهرمانانی که با مقاومت و شهادت خود تداوم ماندن را رقم زده بودند، اسطوره دلیری و شهامت و پایداری باشند " چون بودنشان وابستگی بود " ناچار آنجا که پیش آمد بایستی جای دوست و دشمن را نشان می دادند، و از اعضا " انزجار دادن " را دریوزگی می کردند.

"...کیانوری با استناد به متن یک مقاله در توضیح نقش مترقی مذهب سخن می گوید..."

"...بر خورد مریم و کیانوری با دیگر افرادی که به باز جوئی خوانده شده بودند نیز همین گونه بوده. برخی بچه های زندانی با آن ها تند و عصبی بر خورد کرده بودند..."
واقعن حالتان از این همه حقارت بهم نمی خورد؟
معلوم نیست در بر خورد با مردان زندانی، چه فضاحتی داشته اند.
و این مرد در کتاب خاطرات خود با شامورتی بازی در تلاش قهرمان نشان دادن خودش است.
و اینکه در بر خورد با نماینده سازمان ملل چی و چی گفته است.
فرصت کردید بخوانید.

به این افشاگری مستند، با توجه به نوشته خانم عفت ماهباز ادامه می دهم. چون در نقدی که سالها پیش بر خاطرات کیانوری نوشتم به کرات مورد توهینهای " حزب الهی های حزب توده قرار گرفتم که چنین نیست که تو گفته ای "

"...منیره دختر جوانی که چند سالی را در زندان گذرانده بود، به هیچ وجه حاضر به دادن انزجار نبود. او بعد از شنیدن صحبت های کیانوری از او می پرسد:
(شما نورالدین کیانوری هستین یا نورالدین رحیمی؟) منظور رحیمی علیخانی باز جوی شعبه پنج بود ...)

این رحیمی علیخانی، یکی از عوامل اصلی قتلهای زنجیره ای سال 1377 است.
" ... زهره تنکابنی از زندانیان اکثریتی نیز از جمله افرادی بود که در این روز با مریم و کیانوری روبرو شده بود. نورالدین کیانوری از شرایط جهانی، وضعیت ویژه ی ایران و خطراتی که آن را تهدید می کند می گوید. زهره هم جواب می دهد:
(...من تاریخ را خوب خوانده ام و دنیا را خوب می شناسم، اما تا حالا نخوانده و نشنیده بودم که در جانی از دنیا، رهبریه جریان کمونیستی بیاید توی اتاق باز جوئی و از بچه های جریان خودش بخواهد که انزجار بدن)

" ...نیره احمدی را نیز که خود از اعضای کمیته مرکزی حزب توده بود با مریم فیروز و کیانوری روبرو کرده بودند. نیره هم می گوید که همچنان به انقلاب معتقد است و دلیلی برای نوشتن انزجار نامه نمی بینم. "

" بعد ها فهمیدم برای مردان زندانی در اوین و گوهر دشت نیز عین همین ماجرا اتفاق افتاد است "
صفحات: 155 - 156 - 157

با این که خانم عفت ماهباز با صراحت کامل در صفحه هفت کتاب خاطراتش " فراموشم مکن " به صراحت می گوید:

" آن چه در آن سال های سخت برابم آزار دهنده بود، امروز بی تفاوت از کنارش می گذرم. برخی از چیز هایی که آن روز ها ممکن بود به خاطرش از زندگی و لذایذ آن بگذرم، امروز برابم خنده آور است. می توانم بدون آن که رگ های گردنم بیرون زده شود در باره ی آن چه به آن باور دارم حرف بزنم، بحث کنم و همه وجوهش را ببینم. آنچه روزی به خاطرش رگ های دستم را بریدم، (ماجرا در متن کتاب آمده است) امروز برابم کم اهمیت می نماید..."

شاید من هم نمی بایستی در باره اش بنویسم، ولی از آنجائی که اگر نمی خواست در باره آن روزگار، حرفی زده شود، اصولن کتاب را منتشر نمی کرد. چون ایشان خوب می دانند هر کتاب یا

دفتر خاطراتی، منتشر که می شود دیگر خصوصی نیست. می شود عام و مربوط به همه. و از سوئی دیگر کتابهای این چینی، سند هستند و بایستی برای نگارش صفحات سفید تاریخ مورد استناد قرار بگیرند. و " فراموشم مکن " بسیاری تأییدیه های مستند دارد به شهادت دیده های ایشان، و از این بابت بسیار ارزشمند است.

گر چه خود ایشان نیز به حق ادامه می دهند و می گویند:

"...اما باید یاد آوری کنم، این مسائل در دوره خاصی اتفاق افتاده است و خواه نا خواه تأثیرات ویژه ی خود را بر من نهاده است. زندان حکومت اسلامی، شکنجه ها، و تحقیرها، اعدام ها و به ویژه آن کشتار خوفناک سال 1367 فصل تیره و تاری از تاریخ سیاسی معاصر میهن من است. من هم به سهم خود برای روشن تر شدن این فصل تیره است که می نویسم. به یاد آن روز ها و شب های سخت و هولناک است که می نویسم و برای آن که فراموش نکنم یاد یاران را و یاد بنفشه ها را..."

خانم ماهباز، کتاب فراموشم مکن را به زیبایی تمام نوشته است و بخصوص برای اینکه مطلب و موضوعی از قلم نیفتد برای هر مورد تیتیر جداگانه زده است. و این تفکیک، خواننده را گام به گام به همه سوراخ سنبه ها می کشاند و فشارهای خبیثانه ریز و درشت، زندان اوین و زندان بانان و بازجوها و شکنجه گران را می نمایاند. دستش درد نکند که حق مطلب را به خوبی ادا کرده است. و بهمین سبب نگاه من گاهی همه جانبه نمی تواند باشد و حق مطلب فقط با خواندن آن است که به خوبی ادا خواهد شد.

مواردی که شاید به نظر در حد شکنجه آزار دهنده نباشد ولی هست نیز در این کتاب آورده شده است.

"...وقتی هر چند روز یکبار لیز و لانه زندانی را می توچانند و با چشم بند و با همه بار بندیل از این بند به آن بند و از این محل به آن محل و از این اتاق به آن اتاق می کشانند، و در بین آن ها به باز جوئی مجدد و مکرر می برند، و شکنجه گری مثلن " مجتبا حلوانی " که معلوم نیست اسمی واقعی است یا خیر، با کابل و شلاق، دائم عین شمشیر " دموکلس " بالای سرشان است، نمی تواند توان سوز و تحمل گداز نباشد؟

یا در اتاق های کوچک چند نفره تا بیش از پنج برابر ظرفیت، زندانی جای دادن و با توالی های بی پرده و حصار، تحقیر کنند، زجر آور نیست؟".... و خانم ماهباز به خوبی همه این موارد را به خواننده القا کرده است.

به همین علت بنظر من جز با خواندن کامل این کتاب 343 صفحه ای نمی توان، حد اقل در حد خواندن، با مرارتها کشنده زندانی ها آشنا شد و به درستی درک و دریافت کرد. مشاهدات، افشاگری " از جمله در مورد " پیروز دوانی " که از او به عنوان یکی از قربانیان قتلهای زنجیره ای یاد می کنند و او را هم سنگ " مختاری " و " پوینده " می دانند، یکی از موارد بسیار قابل توجه است، و توجه به روحیه و حال و روز زندانی پس از آزاد شدن، و نگاه به مشکلات آنها نیز از موارد خواندنی این کتاب است.

و با طرح دو پرسش شخصی این نوشته را پایان می دهم:

1 – اگر رهبران حزبی، تشکیلاتی، جریان فکری، و گروه و دسته و سازمانی، خود فروخته باشند، و زیر جلی و بالا جلی عامل و گماشته و سازش کار و خائن باشند. آیا من عضو ساده که با قبول ایده یکی از آنها پا در میدان گذاشته و تا تحمل ده – پانزده سال زندان و شکنجه و در نهایت تا حد اعدام، و با خلوص پیشرفته ام، بایستی از سوی اعضا جریانهای دیگر طرد شوم، انگ بخورم و مستوجب هیچ مقدار آب تظہیر نباشم؟

2 – آیا جریانهای چپ بایستی چندین شاخه باشد " و متفرق "، چون... پیکار، خط 3، 16 آذر،

حزب کمونیست کارگری، حکمتیسم، حزب توده، اکثریت و اقلیت... و احتمالن بیشتر؟
با آرزوی جمع کردن انگشتان و تبدیل آنها به مشت.

نام کتاب: فراموشم مکن...
چاپ اول، سال 2008 میلادی - قطع خستی - در 343 صفحه
نویسنده: عفت ماهباز
ناشر: نشر باران - سوند -
ئی میل info@baran.se
بها : 30 یورو

پر کبوتر
کتابی از خانم:
ثریا زنگباری
" خاطراتی از زندان اوین "
محمود صفریان

در حقیقت این کتاب یک رمان است، رمانی تمام عیار که هم خواندنی و پر کشش است و هم یک " اتوبیوگرافی - زندگینامه " نویسنده است. اگر نگاهی هم به زندان و آنچه که طی چهار سال در آن جهنم کشیده است دارد، باز در روال تکمیل شرح حال و روند گذران به واقع پر فراز و نشیب زندگی خودش است.

او با نثری پخته و روان و پر کشش و به نحوی اثر گذار طی 367 صفحه خواننده را گام به گام با خود همراه می کند، و رمانی با شخصیت‌های نه تنها واقعی که به گمانم حتا با نام اصلی نوشته است که همین مطلب جذابیت خاصی به کتاب " پر کبوتر " داده است.

خانم ثریا زنگباری توضیح می دهد که در حقیقت او زندان را از دوران نو جوانی در محیط خانه پدری داشته است، که البته علت آن را بیشتر گناه دختر زاده شدن خود می داند که در محیط‌های سنتی، گریبانگیر می شود. ولی بنظر می رسد که در این زمینه اگر نگوییم کمی بی انصافی کرده است باید بگوییم که در مقایسه با برادران خود بوده که چنین بر داشتی داشته است.

" ...صفا، که دو سال از من کوچک تر بود... مرغی بود که از قفس پریده بود، او زندگی بیرون خودش را داشت و دیگر اجباری نداشت که خودش را در چهار دیواری خانه حبس کند... "

او در این زندگینامه، در رابطه با خانه پدری خود را در قید می بیند و آن را " قلعه " ای می داند که حصارش کرده است. و وانمود می کند که هیچ آزادی ندارد، ولی تصور می کنم که چنین نیست، چون در عمل، هم در شهر دیگری و به تنهایی به دانشگاه می رود و هم پیش که می آید به آمریکا... و خانه ای در محله فقیر نشین می گیرد، و از خانه بدون اعتنا به پدر که گویا دربان قلعه بوده است، کوچ می کند، و باز تنها به کردستان می رود، و حتا بدون اجازه پدر و مادر ازدواج می کند و جالب اینکه هر موقع هم که خواسته به خانه برمی گردد، چون درش همیشه به رویش باز بوده است. همه می دانیم که انجام چنین کار هائی حتا برای خیلی از پسر ها هم ممکن نیست. ولی در مجموع چنان ناروائی هائی، قیل و بخصوص بعد از زندان متحمل می شود، و آنچنان ماهرانه با " سُرنگ " قلم آنها را در جان خواننده می چکاند، که چاره ای باقی نمی ماند مگر همراه او فشار ها را تحمل کردن.

" پر کبوتر " در بیان شرایط زندان و فشار های روحی و جسمی آن، نه تنها شاخصه های قابل توجهی ارائه نمی دهد، و از انواع شکنجه های طاقت سوزی که وجود داشته و نمونه های زیادی از آنها را در سایر کتاب های خاطرات زندان خوانده ایم، ارائه نمی دهد، بلکه از موضوعی که همیشه سؤال بر انگیز بوده است، و در هر کتاب خاطرات زندانی نیز به آن اشاره مبسوط شده است، حرفی به میان نمی آورد. او موضوع " بایکوت " و خط کشی ناخوشایند بین نیرو های چپ را ناگفته می گذارد. موضوعی که کنجکاوای برای یافتن دلایل کامل آن هر روز عمق بیشتری می یابد.

آن رخداد با هر تعبیری، شکافی بوده است در صفی که می بایستی یک پارچه باشد. صف یک پارچه به بند کشیده شدگان و مورد شکنجه و عذاب واقع شدگان و ایستادگان در صف مقابل دشمنان قسی و دنی. که متأسفانه در این کتاب " بهر دلیلی " مسکوت مانده است.

البته این بحثی بسیار حساس است و بایستی با چشمانی کاملن باز و آگاهی از تمام زوایای آن مورد تحلیل قرار گیرد، که اینجا جایش نیست. ولی حتمن باید روزی موشکافانه به آن پرداخت.

اما نباید فراموش کنیم که در تمام مدت چهار سال زندان فرزند تازه تولد یافته اش نیز همراهش بوده است، و هوش و حواسی که می بایستی صرف مراقبت و سواس گونه از این کودک می کرده است، بدون در اختیار داشتن همه وسائلی که برای تمشیت یک بچه ضروری است، از یکسو، و دلشوره و دلهره احضار وقت و بی وقت به بازجوئی و نگرانی از سرنوشت شوهرش که پدر این کودک نیز بوده است از سوئی دیگر، و بودن دراز مدت در سلول بسیار کوچک انفرادی، او را از توجه کامل به مسائل دیگر واداشته است. یا من اینگونه فکر می کنم.

ولی خانم زنگباری با قلم توانمند خود گوشه هائی را نیز نمایانده است که برای رسوا کردن عمده های عذاب درون زندان کافی است و خواندنی، و به ذهن سپردنی تا فراموش نشود که با چه موجودات روان پریشی در زندان مواجه بوده اند.

"...یک روز ناگهان اعلام شد که همه زندانیان با کلیه وسائل خود آماده انتقال شوند... برای آماده شدن که در مدت محدودی می بایست انجام بگیرد، هر کسی سعی می کرد وسائلی را که در ساک نبود از جمله لباس های شسته شده، صابون و شامپو غیره را جمع کرده در ساک خود بریزد. و هر کسی می بایست رختخواب خود را بست بندی کند. وقتی این خبر اعلام شد در هواخوری بسته بود و جمعیت فضائی برای حرکت در درون بند را نداشت، اما بایستی همه ساکها از محل نگهداری خود بیرون کشیده می شد... چون هر لحظه امکان داشت که در را باز کرده و همه را منتقل کنند

در اینصورت..."

لطفن صفحات 257 و 258 را برای دریافت نحوه رفتار گروهی عقده ای مغز شوئی شده با انسان، به دقت مطالعه کنید.

و متأسفانه در بیرون از زندان نیز بشکل دیگری درگیر چنین آدمهائی بوده است که نمونه قابل توجه آن سهراب برادر بزرگ او است. یک روان پریش قابل مطالعه.

"...در این یکسال، سهراب بدترین برخورد ها را با پدر داشت. بنظر می آمد که پدرم از برخورد سهراب بیشتر از بیماری سرطان ریه اش زجر می کشید...." صفحه 291

این یک واقعیت است که هر کتاب خاطرات زندانی که چاپ می شود، نه مربوط به گذشته است و نه یاد آور وقایعی دور است. همه از حال می گویند، چرا که کماکان تنور " اوین " داغ است و هر روز نیز گروهی از سرزمین تسخیر شده ما به آنجا روانند و هر روز نیز رقص بر چوبه را باید

" خوب نگاه کنیم راستکی است "

هر چند " پر کبوتر " خاطرات مفصل زندان نیست، کما اینکه نویسنده نیز در مورد آن از کلمه " خاطراتی " استفاده کرده است و نه " خاطرات " ولی کتابی است که به زیبایی از محل کار نویسنده در کشور " سوئد " آغاز می شود و در صفحاتی اندک ما را با گوشه ای از زندگی آنجا آشنا می کند. و عجیب اینکه در آن سرزمین هم تعصب با همه کلفتی گردن عرض اندام دارد:

" نانسی " دختر هفده ساله ای که بخاطر بد رفتاری های پدرش از خانه گریخته و حاضر به برگشت نیست. چرا؟ چون:
"...دیروز غروب دلم گرفته بود. احساس خفگی می کردم. رفتم بیرون و نیم ساعتی قدم زدم. وقتی به خانه برگشتم، پدرم خانه بود و از اینکه دید بیرون رفته ام عصبانی شد و به صورتم نُف کرد..."

و بیشتر توضیح می دهد:

"...می گوید باید یگراست از خانه به مدرسه و از مدرسه به خانه بیاید. و در تمام مسیر و حتا در خود مدرسه حق ندارد با هیچکس بخصوص با هیچ پسری حرف بزند. می گوید همیشه وقتی از خانه بیرون می رود یکی از برادرهایش با اوست تا کنترل کند که او با چه کسی تماس می گیرد..." صفحات 14 و 15

و از سوئد، و دفتر کارش با نگاه به گذشته، ما را با خود به درون زندگیش می برد در مراسم ازدواجش که بیشتر برای رهایی از محیط غیر قابل تحمل خانه صورت می گیرد " هرچند بعد به علاقه و نیم نگاهی به عشق منجر می شود " شرکت می دهد، به زندان و در سلول انفرادی کوچکی که حتا بغایت برای خودش و داود کوچولو، تنگ است دعوت می کند، و در زندان نگه می دارد تا با خودش آزاد شویم... و پس از بسیار فراز و نشیب های کلافه کننده برمان می گرداند به سوئد و دفتر کارش.

وقتی حاج آقا به سلول انفرادی او می آید و در بازگشت می گوید بخاطر بچه ات می گویم که وسائل لازم را در اختیارت بگذارند، برای درست کردن شیر بچه نیاز به آب گرم داشته است از پاسدار می خواهد که برایش آب گرم بیاورد:

"...ظرف بده تا برایت آب جوش بیا ورم..."

" شما جز لباس های تن من و بچه همه چیزمان را گرفته اید " صفحات 20 و 21

و پاسدار به او آب نمی دهد و بچه دو ماهه بدون شیر می ماند...

این نمونه پاسداری است که در نوشته های قبلی گفتم بودم که همه شان سر را با کلاه می آورند. و سرنوشت تعدادی انسانهای فرهیخته زندانی به دست این موجودات شستشوی مغزی داده شده ی خطرناک سپرده شده است.

این رمان علاوه بر فراز و نشیبهای فراوان و کشش دلنشینی که دارد، عاری از جملات زیبا نیست:

" ... همیشه احساس می کردم تمام زیر پوستم پُر از اشک است. دلم می خواست تمام وجودم را بیارم..." صفحه 168

در فصول متعدد کتاب، خانم ثریا زنگباری، عین سکانسهای مختلف و متعدد فیلمی سینمایی، ایران اسلامی را که هدفی جز پایمال کردن وقاریک ملت ندارد می نمایاند.
در صفحه 170، فصل " معجزه من " با شروع، پرده را کنار می کشد و با افسردگی کامل مخصصه ای را که در آن گیر آمده ایم، فریاد می زند.
بیان درد و شناخت نوع آن می تواند گام مؤثری برای درمان باشد. اگر قرار است درمانی درکار باشد:

" بیرون از خانه، در جامعه، سه سال بود (و هنوز ادامه دارد...م ص) که رژیم بی رحمانه کشتار می کرد. یک ورق اعلامیه و یا حتا یک نامه یا حرف " نادرست! " می توانست زندگی هر

انسانی و حتا کودکی ده دوازده ساله را از او بگیرد. مرگ در دو قدمی هر کسی بود. روز های وحشتناکی بود. هر بار که از خانه بیرون می رفتی، هیچ اطمینانی به بر گشت نبود. عصر که همگی به خانه بر می گشتند، از اینکه یک روز دیگر همه صحیح و سالم بر گشته اند، خوشحال می شدیم تا صبح فردا که همگی به سر کار می رفتند. در طول شب هم هیچ تضمینی نبود که پاسداران ناگهان به خانه هجوم نیاورند. دوره بسیار وحشتناکی بود هیچ امنیتی وجود نداشت. "

در انبوه انواع فشاری که مطالب این کتاب با نثر کار سازش بر گرده خواننده وارد می کند، کتاب خالی از طنز هم نیست:

"...با تاریک شدن هوا، شهر در تاریکی مطلق فرو می رفت و هیچ نوری در شهر دیده نمی شد. ما در تاریکی شهر می ایستادیم، رد ستاره گونه هواپیماهای عراقی را پیدا می کردیم و با انگشت به همدیگر نشان می دادیم. پیر زن بیچاره که از زیر تریلی مواظب ما بود، با صدائی که سعی می کرد پائین بیاورد تا به گوش هواپیما نرسد خطاب به ما می گفت:

با انگشت نشان ندهید، متوجه شما می شوند! شما را می بینند و بمب هایشان را اینجا می اندازند!"

صفحه 181

یکی از دلمشغولی های من در رابطه با بستن چشم زندانی ها همیشه این بوده است، که چرا اینکار را می کنند؟ از چه چیز واهمه دارند، و نگران کدامین شناسائی از سوی زندانی هستند؟ و اصولن این بستن چشمها همراه با اعمال دیگری که تمان حاکمی از ترس و وحشت آنهاست، گواه دیگری بر عدم اعتقاد خودشان به خودشان نیست؟ و ترس دائمشان از مردم؟ اگر برای عذاب زندانی است، کور خوانده اند، آنهایی که سنگینی شکنجه های ددمنشانه آنها را تاب می آورند بستن چشم برایشان زنگ تقریح است.

"...از دری داخل شدیم، از پله هائی بالا رفتیم و وارد یک راهرو شدیم. در راهرو آنچه که از زیر چشم بند می دیدم آدمهائی بود که در دو طرف راهرو، یا ایستاده بودند که در این صورت پشت پاهایشان به طرف بیرون بود و این به معنای این بود که آنها روبه دیوار ایستاده بودند و یا نشسته بودند و پشت خود را به دیوار تکیه داده بودند. پاهای همه این آدم ها ورم کرده و به اندازه چند برابر پای یک آدم معمولی بود و تقریبن همگی باند پیچی شده بودند که بیشتر باند ها هم خونین و بسیار کثیف بودند. "

و با چشم بسته، شنیدم که بازجو ابراهیم، از کسی پرسید:

"...آیا هنوز ادرارت خونی است؟ او جواب داد هنوز نتوانسته ادرار کند..."

و من صدای فریبا را شناختم.

کمی بعد مردی با روپوش سفید به مردی که جای فریبا ایستاده بود گفت:

"...آیا می توانی به راحتی نفس بکشی؟ او جواب داد که در سینه اش درد دارد..."

و من صدای محسن را تشخیص دادم.

صفحات 199 - 200

در حقیقت این کتاب که ضمن زندگینامه " داود " هم هست، ومی گوید که چگونه دوران کودکی را در زندان گذراند و به پاس فداکاری های مادری آگاه توانست ناهنجاری های آن را از سر بگذراند، سرشار است از اشارات و نکته هائی که خواندنی، عبرت گرفتنی و آموختنی است

" ما کجانیم در این بحر تفکر تو کجا "

در سوئد ترتیب مشاوره بایک روانشناس را می دهند، روز موعود خانم دکتر از او می خواهد که از خودش و فرزندش بگوید. و اوتاریخچه مختصری از خودش و داود برای او تعریف می کند. و خانم دکتر از اینکه داود در زندان مهد کودک!! در اختیارش نبوده و اسباب بازی!! کافی نداشته است، شروع به گریه می کند...

واقعا، چه بگویم؟ چه می توانم بگویم؟ به کی می توانم بگویم؟ بهمین خاطر تقاضا می کند با یک دکتر ایرانی در این رابطه ملاقاتی داشته باشد، چون هر چه باشد:

" آشنا داند صدای آشنا " صفحات 245 - 246

اما... متأسفانه...

تاثیر چهار سال در زندان بودن و با گرگهای درنده دست و پنجه نرم کردن، و شخصیت والای خود را در مصاف درنده خویان کم سواد متعصب بی احساس دیدن، و تهدید و تنبیه و تحقیر را تحمل کردن، چنان تاثیری بر جسم و روان زندانی می گذارد که " من " خود را گم می کند. و این بخصوص بعد از آزادی، یک فاجعه است. و بسیار تلاش و تمرکز و اراده و خواستن و یاری می خواهد تا کم کم، نه گامهای بلند، بلکه تکان های کوچکی به سوی ساخت و ساز مجدد " منیت " از دست رفته " یا بشدت ضربه خورده " برداشته شود.

و خوشبختانه خانم ثریا زنگباری با همتی جانانه این راه را چنان پیموده است که می تواند با صدای بلند بگوید:

"...آهای حرامزاده ها من هنوز زنده ام " صفحه 263

مدتها بود رمانی به این پُر کششی و انسجام نخوانده بودم. توصیه می کنم، اگر عادت و علاقه بخواندن دارید، حتماً این کتاب را بخوانید.
دست مریزاد ثریا خانم.

نگاهی زیر چشمی به کتاب
یاد داشت های دیمی
نادره افشاری
محمود صفریان

گمان نمی کنم این یاد داشت ها خیلی هم دیمی باشند. وقتی با چنین دقت، حوصله، و بخصوص وسواسی، یاد داشت بر داری می شود، گمان نمی کنم بتوان به آنها " دیمی " گفت. اتفاقن بسیار هم با دقت و حضور ذهن و بخصوص، نظم، تنظیم شده اند. حتا پس از نوشتن بازنگری هم داشته اند و به سمع و نظر " بچه ها " نیز رسانده شده است. " ...یکی از درد سرهام این است که بچه هام اجازه نمی دهند مسائلمان در این یاد داشت ها بیاید اگر هم چیزی می نویسم باید از آن ها اجازه بگیرم " اما به واقع، کمتر نوشته ای لذت خواندن " یاد داشت " های دیگران را دارد، لذتش همپایه " غیبت " است.

ولی جستجوهایم برای یافتن این لذت! " در انبوه این یادداشت ها " به جایی نرسید. بدون شک گذران زندگی خانم افشاری جز " قسمت سیاسی، مبارزاتی و سر خوردگی و... " جنبه های رمانسی هم داشته است که متأسفانه در این یاد داشتها جایشان خالی است. بیشتر این یاد داشتها یا کاملن ویا یک جورائی در جاده سیاسی است، که نمی تواند برای خواننده جاذبه ای داشته باشد. انتظار می رفت کمی هم قفل قلب را بگشاید و بگذارد خواننده ای که نه برای " شهر اشرف و خانم مریم عضدانلو... " رفته است سراغ این یادداشتها، بخواند و ببیند که " دزدی های بوسه و باز ستانی آن که سود دوچندان دارد " در این یاد داشتها چگونه بوده است. بنظر من دفتر یاد داشت، کمی هم باید محراب اعتراف باشد، اعتراف به قصه ی شیرین عشق. خواننده به قصد نشستن " کشیش وار " و شنیدن حرفهای دل است که به سوی محراب دفتر خاطرات می رود " به همانگونه که من ".

من با نگاه به این یاد داشتها و انگیزه ای که " اعتراف! کردم " به یاد این سروده " فایز دشتستانی " افتادم که چون من تیرش به سنگ خورده بوده است. " به سیل باغ رفتوم باختوم مو "

آنجا که حریصانه به دنبال نجوا های شیرین در پستو های این یاد داشتها هستی، برخورد چندین و چند باره ات به جمله " مرتکب شدم " یا " مرتکب می شود " شاد پشیمانیت می کند، و احساس می کنی در " کلانتری " نشسته ای و داری به حرفهای افسر نگهبان گوش می دهی. دفتر یاد داشت، مطالبش باید " یکه چین " باشد، نمی توان همه پرونده زندگی را در آن ریخت، چون در اینصورت دیگر دفتر نیست، بلکه کتابی با قطری بیشتر از " دیوان شمس تبریزی، که از مثنوی هم قطور تر است " می خواهد.

البته نثر خواندنی و طنز نویسنده، کشش و انگیزه کافی به خواننده می دهد. هرچه باشد نویسنده این یاد داشتها در کارنامه خود کتابهای زیادی را در تمامی زمینه ها دارد، و بسیاری از داستانهای کوتاه او، نمونه های ماندگاری هستند. خانم نادره افشاری در زمینه نوشته های تحقیقاتی بخصوص در بررسی هائی که در نمایاندن خرافه زدائی انجام داده است سمت پیشکسوتی دارد.

نمونه ای از نثر این کتاب را می توانید در یاد داشت روز:
18 ژوئن 2004 ملاحظه کنید.

خواندن این یاد داشته‌ها را توصیه می‌کنم چرا که با شروع می‌نشینی کنار دریچه‌های " شهر فرنگی " و چه‌ها که نمی‌بینی... از کتابها و نویسندگان و شخصیت‌های متعددی نام برده می‌شود و البته ارتباطشان با نویسنده برایت جذاب است.

در این یاد داشته‌ها باز از " مردی به این لوسی " نام برده شده است، " مرد لوسی " که در بسیاری از کارهای اخیر ایشان " حتا در رادیو " بی‌نصیب نمانده است. حالا چرا نویسنده ای با این همه " قلدری " پای بندی ذهنی به " مردی لوس " دارد. خودش می‌داند.

این کتاب خواندنی بصورت PDF در صفحه " کتابخانه " گذرگاه، جهت خواندن و برداشت موجود است.

من هم کتاب: پر کبوتر خانم ثریا زنگباری را خواندم.

آریو ساسانی

" پر کبوتر " خانم ثریا زنگباری، روایت یک زندگی پُر فراز و نشیبی است، که بنظر می رسد به سر انجام رسیده است. ولی جای زخم های کهنه ای که اگر چه دیگر به اندازه ی زمان وقوع، درد آور نیستند، ولی ماندگارند، به وضوح در جای جای آن حضور دارد. و این حکایت همه زندانیان سیاسی زندان های جمهوری اسلامی است.

این جمهوری قبل از هر چیز اسلامی بودنش نشان داد که چه جانوری است. به بهانه همه این کتاب های خاطرات زندان، نگاه زود گذری داشته باشم به موجود ناقص خلق شده ای که چون اختاپوس دست و پای فراوان دارد، و چون کوسه زندگی ها را ارّه می کند، و چون وقیحان تاریخ، هر کاری که دلش بخواهد انجام می دهد.

ایران علاوه بر ثروت انباشته اش که چشم طمع همه طماعان را به دنبال خود دارد. ضمنن آزمایشگاهی است برای دریافت حد تحمل انسان، و این که چگونه می تواند، فقط بخاطر بودن بدترین خفت ها را تحمل کند. و این یاد آور آزمایشات فیزیولوژیک نازی ها در زمان جنگ جهانی دوم است. آن روز آن ها می خواستند دریابند صابون حاصل از چربی انسان چگونه صابونی است و نیز تلاش کردند برای ایجاد نسل جدیدی از سگ که کمتر دوست و دشمن را مراعات کند " چیزی شبیه سگ های نازی آباد خودمان " و هر وقت که ویرش بگیرد، پاچه بگیرد. و بالا خره هم منجر به خلق " دوبر من " شدند.

و حالا انواع آزمایشات را این جمهوری من در آوردی، " که در آن یک نفر می تواند سالها رئیس جمهور باشد گیریم با یک استراحت کوتاه " دارد با انسان، با یک ملت، بنحو خشن و غیر قابل تصور و با وری انجام می دهد، و نمونه آن زندان هایش است که در لابلای کتاب های خاطرات زندان، گوشه هائی از آن بروز داده شده است.

خواندن با حوصله و با دقت کتاب خواندنی " پر کبوتر " خانم زنگباری نشان می دهد که چه گونه زندگی یک دختر شاداب و پر تحرک را در زندان " اوین " با نگهداری او به مدت بسیار زیاد در یک سلول انفرادی " جهت دریافت تحمل انسان " تباه می کنند. و از او انسانی خسته و بد بین به همه امور می سازند.

تا جائی که از سر ناچاری به آدمی چون " علی " که خود دارای ناهنجاری های زیاد است پناه ببرد. رفتار با زندانی از جمله اعدام همسرانشان به راحتی و بدون توجه به عواطف همسری که او هم در زندان است و فرزند چند ماهه او که به ناچار همراه مادرش است، سطح دیگری از سطوح تازش های بیشرمانه مردان خدا است. و کار برد انواع شکنجه های روحی و جسمی فوق تحمل و طاقت یک انسان، گوشه های دیگری از همان آزمایشات رذیلانه ایست که دارند روی انسان ایرانی پیاده می کنند.

آنجا که خانم ثریا زنگباری از ترس و بیمش در مورد امکان تجاوز می نویسد و نحوه بیان اینکه: آماده باش حاج آقا دارد به سلولت می آید و پنهان کردن کودک چند ماهه خود پشت لوله های دستشویی کوچک سلول انفرادی حکایت دیگری است از آزمایش تحمل انسان در برابر آزردهی های وحشتناک

روحی و تاثیر آن چنان است که در کتاب پر کبوتر به عنوان خاطره ای دردناک در اوایل کتاب می آید. درست در همان زمان آقا زاده ها هرکدام با ثروت های نجومی خود که با دزدی از " حق " مردم اندوخته اند، ثروت هائی بسیار بیش از ثروت آقای " بیل گیت " که در برابر آن ها به اشتباه لقب ثروتمند ترین آدم جهان را به خود اختصاص داده است، مشغول ساختن برج های فراوان در سراسر دنیا هستند. و مشغول معامله بزرگترین قمار خانه ها " کازینو " هستند. و دارند با زنان و دختران ما تجارت فحشا می کنند و ما مردم داریم می بینیم و می شنویم و آزمایش تحمل پس می دهیم. کتاب پر کبوتر را خواندم و همراه با نثر زیبایش، آرام آرام و گام به گام همه ناروائی ها و نامرادی ها همچون آبیاری قطره ای در عروقم چکانده شد.

داستان رسانه گذرگاه

رسانه الکترونیکی " اینترنتی " گذرگاه در آذرماه سال ۱۳۸۰ با این پیام آغاز به کار کرد:

" گذرگاه ما را تاریخ پاسدار است

با شاخه ای از گل همیشه بهار

که عطرش

ناسازگاران را سازگار نیست "

و اینک با عبور از جاده هائی که هموار نبوده است دارد به شماره صد می رسد...

و دو صد من استخوان آب کرده است:

" در گذرگاهی

پر از خیزآب ها

پر از تالاب ها

پر از افسوس ها

و...

پر از دستان گرم

سرشار از مهربائی های سبز

و...

پر از کینه، پر از درد

و...

صدائی که می آید ز دور

آه ه ه

نمی دانم چرا مفهوم نیست "

و حالا برای خودش جنگی است به قاعده، با تنوع مطالب... داستان های کوتاه... شعر... تحلیل...

مقالات گوناگون...خبر های هنری و غیر هنری... و نقد، که این جلد اول باز تاب قسمی از نقد

هاست که به علاقمندان پیش کش می شود. تا چه قبول افتد.